

# ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

# ParsBook.Org



The Best Persian Book library

ارثیه شوم

# آگاتا کریستی



مترجم: بهرام افراسیابی

## فهرست

ارثیه شوم!	۹
جانی احمق	۲۹
نامه	۵۵
وقتی طلا آهن می شود!!	۷۱



انتشارات مهتاب

- ارثیه شوم
- نویسنده: آگاتا کریستی
- ترجمه: بهرام افراسیابی
- ویراستار: افسانه افشار
- حروفچینی و صفحه آرایی: سینا (قانع)
- چاپ:
- تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
- چاپ اول: تابستان ۱۳۷۳
- ناشر: مهتاب

## بیوگرافی آگاتا کریستی

آگاتا کریستی کلاریسا میلر Agatha Christie Clarissa Miller در سال ۱۸۹۰ میلادی متولد شد. پدرش آمریکایی و مادرش انگلیسی بود. دوران طفولیت آگاتا در منطقه TURQUAY Devon Shire «دئون شایر» گذشت. این منطقه بعدها مرکز وقوع حوادث و رویدادهای مختلفی شد که در بسیاری از داستانهای او به دفعات آمده است، داستانهایی که در محیطی آرام رخ داد ولی با تنفس آرامش بسی مغایرت داشت.

خانم آگاتا - یا بهتر است بگوییم دوشیزه آگاتا - در ده سالگی پدرش را از دست داد و یتیم شد. اما با وجود این فقدان، وی از دوره طفولیت و نوجوانی خود به عنوان دوره‌ای بس پربار، آکنده از شور و نشاط یاد می‌کند. دلیل این رضایت را باید در فراغت جستجو نمود که «دوشیزه آگاتا» جهت مطالعه داشت. کتاب در آن دوران یار و همدم جدا نشدنی «کلاریسا» به حساب می‌آمد. این مرحله و موقعیت برای ذهن خلاق و در مرحله رشد حائز اهمیت فراوان می‌باشد. چه بسا که مطالعه همان آثار متعدد جرقه‌های نخستین را در ذهن و فکر آن دختر با استعداد روشن نمود و بعدها با پیدایش موقعیت مناسب - که توضیح داده می‌شود - شعله‌ور گشت. در پایان جنگ جهانی دوم خانم آگاتا به تشویق نمایشنامه نویس «دئون شایر» و همشهری خود یعنی آقای ادن فیلیپوتس (Eden Phillpotts) شروع به نوشتن نمود، ولی قبل از نگارش و خلق نخستین اثرش مرتباً با خواهرش بگو مگو داشت. خواهرش می‌گفت:

- نوشتن داستان پلیسی آن‌گونه که به نظر می‌رسد، مشکل نیست!

ولی خانم آگاتا درست خلاف این عقیده را داشت او نوشتن داستان‌های

پلیسی را امری فوق‌العاده و محال می‌پنداشت. پای صحبت خانم آگاتا که بنشینیم خودش در این مورد توضیح بیشتری می‌دهد:

«گرچه من کتاب‌های متعددی می‌خواندم و به آثار «جین آستین»، «چارلز دیکنس» علاقه فراوانی داشتم، ولی در واقع از مطالعه آثار «سر آرتور کانن دوئل» (خالق کارآگاه شرلوک هولمز) حظ و لذت وافر می‌بردم. من و خواهرم همیشه بر سر این موضوع بحث و جدل داشتیم که نوشتن داستان پلیسی کار ساده‌ای است یا نه! خواهرم این امر را خیلی آسان می‌پنداشت، اما من آن را تقریباً برای خودم محال می‌پنداشتم!!!

در مورد تحصیلات خانم کریستی این نکته لازم به یادآوری است که اولاً خانم آگاتا کریستی تحصیلات کلاسیک و یا حتی دبیرستانی هم نداشت، تنها سالهایی که رنگ مدرسه را به خود دید همانا دو سال درس فرانسه و مدتی هم درس و مشق پیانو بود. اما در کنار این موضوع باید از نقش مادر خانم آگاتا نیز به عنوان مادری دلسوز و معلمی سازنده یاد کرد که هم مادر بود و هم معلمی قابل. در کنار تعالیم درسی و دروس خانه‌داری هرگز از تشویق دخترش به نگارش غافل نمی‌شد و در معادلات کشمکش بر سر نویسنده شدن طرف دختر دیگرش را می‌گرفت و بر علیه آگاتا رأی صادر می‌کرد!

به هر حال دوران شباب و تجرد سرانجام سپری گشت و «دوشیزه کلاریسا» پس از ربع قرن نام خود را به بانو آگاتا کریستی - خواهی نخواهی - تغییر داد. در سال ۱۹۱۵ میلادی خانم آگاتا به عقد «کلنل آرشی بالد کریستی» - افسر نیروی دریایی - در آمد و به اصطلاح یا لفظاً به خانه بخت رفت، ولی چه خانه بختی، خانه بدبختی صرف!! یازده سال تیش و کشمکش حاصل این ازدواج نافرجام بود، ولی آگاتا با تمام ناراحتی‌ها می‌سوخت و می‌ساخت و می‌نوشت...

تشنج و جدال زناشویی با ضایعه درگذشت مادر توأم گشت و تولید توفانی دردناک در دل خانم آگاتا کریستی نمود. در همین بحران روحی، وی مشاهده نمود شوهرش به وی خیانت می‌ورزد یعنی معشوقه جوانی را برای خود برگزیده است. در این مرحله دیگر تحمل نویسنده به پایان رسید و کاسه صبرش لبریز گشت. او در وضعی بس پریشان و آشفته از خانه خارج گشت و هرگز هم بدان خانه پای نهاد. این اتفاق روز هفتم ماه دسامبر سال ۱۹۲۶

میلادی رخ داد. اما خروج خانم آگاتا کریستی در چنان وضعی نزدیک بود به بهای از دست دادن جانش تمام شود، زیرا وی که مبتلا به صرع بود بر اثر تیش و ناراحتی و دیگر عوامل ضمن رانندگی دچار حمله صرع گردید و اتومبیلش به صخره‌ای برخورد کرد و مدتی ناچار در هتلی با نام مستعار به استراحت پرداخت. این جریان و پنهان داشتن نام اصلی باعث شایعات و حرفهای مختلفی گردید. روزنامه‌ها به این بسنده نمودند که شاید این نویسنده برای به فروش رساندن کتاب تازه‌اش وانمود به صرع نموده در حالی که در پی این خبر پزشکان تأیید و اعلام نمودند که خانم آگاتا جداً مبتلا به بیماری صرع است. چهار سال بعد از این جریان، یعنی در سال ۱۹۳۰ میلادی خانم آگاتا کریستی برای دومین بار شوهر کرد. شوهر دومش زمین‌شناس و استاد دانشگاه آکسفورد انگلستان بود: سرماکس مالون (Sir Max Mallowan) همسر دوم خانم آگاتا بقدری مهربان بود و با همسرش تفاهم داشت که حتی اجازه داد همان نام همسر سابق (شوهر سابقش) بر روی زنش باشد و نام کریستی را به «مالون» تغییر نداد. آن دو باهم زندگی بسیار پر نشاط و لذت‌بخشی را گذراندند.

آقای مالون سه باب خانه داشت، یکی Greenway House گرین هاوس - خانه زیبا و پر درختی در جنوب «دئون» مشرف به رود «دارت»، دیگری Winterbrook House واقع در (Wellington) «ولینگتن»، حوالی آکسفورد و سومین آن در محله چلسی Chelsy لندن، آنان هنگام آمد و شد به لندن در آن موقتاً به سر می‌بردند.

گرچه به علت حجب و کم رویی خانم آگاتا کریستی کمتر تن به مصاحبه می‌داد، ولی طی مدت پنجاه و اندی سال نگارش، اظهارات و گفته‌هایی از وی به جای مانده که شنیدنی است:

«من همیشه فکر می‌کنم کتابی را که تمام می‌کنم همان کتاب آخرین کتاب من باشد، اما به محض زمین نهادن کتاب آخر، کتاب بعدی آغاز می‌گردد! راستش خودم هم نمی‌دانستم بسان خم رنگریزی می‌مانم... اگر می‌دانستم «پوارو» را این همه سال باید بیکم بکشم - یعنی به مدت نیم قرن - مسلماً از وی چهره جوان‌تری ترسیم می‌کردم، در حالی که هم اکنون با یک کارآگاه پیر و فرتوت سروکار دارم که نیم قرن است از این کتاب به آن کتاب نقل مکان نموده

است.

.. در مقایسه با خانم مارپل، - «خانم مارپل و پوارو» - خانم مارپل پر تحرک تر و پویانده تر و همه جانبه تر ترسیم گشته است، دلیلش هم وجود فراوانی و ازدیادِ مادر بزرگها و دیگر شخصیت‌هایی است که با این چهره بیشتر گره می‌خورند و چفت و بستی بهتر پیدا می‌کنند.

خانم آگاتا کریستی در مورد افکارش در ارتباط با نخستین کارهایش می‌گوید:

- من معمولاً عادت داشتم درون حمام بزرگی که به سبک دوران ویکتوریا ساخته شده بنشینم و کار نوشتن را ادامه دهم. در آن فضا همه چیز برایم مهیا بود، حتی فضای نوشتن: از چای و قهوه و میوه و دیگر تنقلات گرفته تا قلم و کاغذ و دیگر ضروریات همه در دسترس قرار داشت. واقعاً به نظرم حمام محل شگفت‌انگیزی جهت نوشتن می‌آید. دلیل اصلی آن را می‌خواهید بدانید؟ خب، در حمام دست احدی به شما نمی‌رسد و کسی مزاحم کارتان نمی‌شود... هنگامی که می‌خواهم داستان تازه‌ای بنویسم قبل از هر چیز به راه‌پیمایی طولانی می‌روم و افکارم را ضمن همان مدت راه‌پیمایی جمع و جور می‌نمایم. نخستین رمان را به همین شیوه نوشتم: یک زمان در بیمارستان - در زمان جنگ - پرستار بودم و پانزده روز به مرخصی رفتم، در خلال همان مدت هر روز ساعت‌ها پیاده قدم می‌زدم و فکر می‌کردم، همین جریان به بنا و پی‌ریزی (The Mysterious Affairs at Syles) (روابط اسرار آمیز خانه ییلاقی استایلز) انجامید...

به عقیده من در زندگی موفقیت بستگی به دو عامل دارد یکی تلاش و دیگر شانس. من تأکید می‌کنم که «شانس» هم در بسیاری از موارد در رسیدن به موفقیت نقش بسیار مهمی دارد.

## ارثیه شوم!

یکی از کارهایی را که من و پوارو در یک خانه زندگی می‌کردیم خواندن قسمت حوادث «دیلی نیوز» بود، این روزنامه به خاطر سرمقاله‌های هیجان‌انگیزی که در شهر اتفاق می‌افتاد از تیراژ بالایی برخوردار بود و اخبار مربوط به حوادث مختلف مانند قتل، دزدی و غیره را با تیتراژ درشت در صفحه اول منعکس می‌کرد:

- به علت یک زندگی بحرانی شوهری خودکشی کرد!

- دختری زیبا به طرز مشکوکی ناپدید شده...

- کارمند با سابقه بانک با پنجاه هزار پوند گریخت.

جناب پوارو این هم تیتراژهای امروزِ دیلی نیوز، کدام را می‌پسندی؟

پوارو با بی‌تفاوتی، از روی بی‌حوصلگی سری تکان داد و گفت:

- هاستینگز عزیز، امروز کمی کسل هستم و فکر نمی‌کنم هیچ اتفاقی بتواند مرا از روی صندلی راحتیم بلند کند چه رسد به این مطالبی که تو خواندی. غیر از این یک سری کارهای شخصی مهم دارم که باید به آنها برسم.

- مثلاً چه کارهایی؟

- دوست خوبم اول باید سبیل‌های نازنینم را کمی مرتب کنم بعد آن کت و شلوار خاکستریم را که لکه‌ای روغن روی آن ریخته تمیز کنم، البته کوچک است ولی تو که مرا می‌شناسی، راستی کت زمستانیم که دیگر فصل آن رسیده را باید چک کنم.

- پس این طور امروز شما وقتتان پر است و...

هنوز حرف خود را تمام نکرده بودم که صدای زنگ در بلند شد و من برای باز کردن آن بقیه حرف خود را ناتمام گذاشتم.

- خانمی می‌خواهد شما را ببیند.

- مگر نگفتم امروز کارهای مهمی دارم و فقط اگر مصالح مملکتی در خطر باشد حاضرم... هنوز حرف پوارو تمام نشده بود که خانمی چاق که به علت طی کردن پله‌های ساختمان به سختی نفس می‌کشید و سرخ شده بود وارد اتاق شد و بدون تعارف نشست و گفت:

- مسیو پوارو شما هستید؟

- بله مادام بنده هرکول پوارو هستم!

خانم که سراپای پوارو را برانداز می‌کرد، پرسید:

- ببینم آن آگهی در روزنامه را که نوشته بود کارآگاه خصوصی کاردانی هستید، خودتان داده بودید یا برایتان چاپ کرده‌اند، چون اصلاً با آن چیزی که تصور می‌کردم نمی‌خورید! - عذر می‌خواهم، درست ولی خودتان مطلع هستید که...

- ببینید جناب کارآگاه من آمده‌ام اینجا که از شما بخواهم آشپز مرا پیدا کنید. پوارو مات و مبهوت ابتدا خانم را نگریست و سپس سر برگرداند که مرا ببیند ولی من که نمی‌توانستم جلوی خنده خودم را بگیرم سر برگرداندم و آن خانم ادامه داد:

- دلیلش این است که دیگر خدمتکاران سر به هوا شده‌اند و همگی می‌خواهند دنبال هر کاری از قبیل ماشین‌نویسی و... نمی‌دانم بروند. ولی خدمتکار نباشند، من نمی‌دانم آنها چه چیزی کم دارند و چه می‌خواهند؟! هفته‌ای یک روز و نیم مرخصی دارند و در ماه دو تا شب تعطیل هستند و غذاشان هم همان چیزی است که ما می‌خوریم...

وقتی خانم چاق که از بس دستخوش هیجان شده بود و تند حرف زده بود خواست نفسی تازه کند، پوارو از فرصت استفاده کرد و ژست همیشگی را به خود گرفت و گفت:

- متأسفانه مثل این که شما اشتباه گرفته‌اید چون بنده کارآگاه خصوصی هستم و دخالتی در خواسته‌های خدمتکاران نمی‌کنم.

بله، بله من هم که گفتم می‌خواهم آشپز مرا برایم پیدا کنید، او چهارشنبه بی‌خبر از خانه خارج شده و هنوز خبری از او

نیست.

- او، متأسفانه مادام این مسائل برای من جالب نیست، خواهش می‌کنم، صبح شما بخیر.

- که این طور! خیلی مغرور هستید و به قول خودتان فقط حاضرید برای حفظ مصالح مملکتی و یا برای جواهرات دوشس‌ها و کنتس‌ها از جا تکان بخورید ولی باید خدمتتان عرض کنم که یک خدمتکار خوب مانند یک جواهر قیمتی است مخصوصاً برای زنی مثل من! همه آنهایی که جواهر دارند...

خانم هنوز با حرارت زیاد سخنرانی خود را در مورد جواهر بودن خدمتکار ادامه می‌داد و من منتظر بودم بینم پواروی مغرور و سرشناس بر پوارو خوش اخلاق و مهربان پیروز می‌شود یا بالعکس.

پوارو با تبسمی روبروی خانم نشست و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب شما صحیح می‌فرمایید خدمتکار هم مثل جواهر است و من هم این موضوع برایم جالب است چون تازگی دارد و از طرفی جزو مصالح ملی است. خب، شما گفتید آشپزتان دو روز پیش، یعنی روز چهارشنبه تا حالا مفقود شده است، درست است؟

- بله، او مرخصی رفته بود.

- خوب به احتمال زیاد حتماً اتفاقی برایش رخ داده آیا با

بیمارستان‌ها تماس گرفته‌اید؟

- بله دیروز به این فکر افتادم ولی در نهایت تعجب من وقتی خانه نبودم ایشان بدون کوچکترین پیغام و یادداشتی دنبال وسایلش فرستاده، واقعاً قبیح است! اگر برای خرید بیرون رفته بودم نمی‌گذاشتم وسایلش را ببرند.

- لطفاً مشخصات ایشان را بگویید.

- خانمی چاق و میانسال با موهای جوگندمی که اسمش الیزا وان می‌باشد، او ده سال در خانه صاحب‌کار قبلی‌اش کار کرده بود و بسیار باوقار بود.

- شما در روز چهارشنبه برخوردی، جروبحتی، چیزی با ایشان نداشتید؟

- به هیچ وجه و تعجب من هم از همین است!

- مادام بفرمایید، چند خدمتکار در منزل دارید؟

- فقط دو تا البته با آشپز، این خدمتکارم که اسمش آنی است دختر خوبی است ولی یک مقدار فراموش‌کار است.

- روابط آنها با هم خوب بود؟

- خب، بعضی مواقع اصطکاک‌های کوچکی بینشان بوجود می‌آمد ولی روی هم رفته خوب بودند.

- این خانم آنی نتوانست اطلاعاتی به شما بدهد؟

- خیر، او اظهار می‌کند که چیز نمی‌داند، خدمتکارها را که می‌شناسید همیشه پشت هم هستند.

- بسیار خوب خانم لطفاً آدرس خودتان را به من بدهید.

- بله، جنوب لندن، کالفام، خیابان پرنس آلبرت، شماره



هشتاد و هشت.

- متشکرم مادام به احتمال زیاد جهت رسیدگی به منزلتان خواهم آمد، البته همین امروز، روزتان بخیر.

- خانم «تاد»، میهمان ناخوانده ما پس از خداحافظی و بدرقه بنده رفت و پوارو در کمال تعجب مرا که لبخندی بر لب داشتم نگریست و گفت:

- هاستینگز، این هم کاری است، ماجرای آشپز کالفام! حواست باشد به هیچ وجه بازرس جپ نباید از این جریان مطلع شود!

هر دو به کارهایی که داشتیم، پرداختیم. پوارو لکه روغنی کت و شلوارش را پاک کرد ولی رسیدگی به سبیل زیبایش را به بعد واگذار کرد و به سوی کالفام حرکت کردیم. خانه‌های خیابان پرنس آلبرت مانند خود خیابان تمیز و شبیه بهم بود، وقتی زنگ خانه شماره هشتاد و هشت را به صدا درآوردیم، خدمتکار خوش سیما و تروتمیز خانم «تاد» ما را به داخل راهنمایی کرد و بلافاصله خانم «تاد» به پیشواز ما آمد و با صدایی تقریباً شبیه به فریاد گفت:

- «آنی» نمی‌خواهد جایی بروی، ایشان کارآگاه پوارو هستند و سؤالاتی از تو دارند چهره زیبای «آنی» سرخ شد و ترس و اضطراب در آن به خوبی نمایان شد. پوارو با تعظیمی کوتاه نسبت به خانم «تاد» گفت:

- متشکرم خانم اتفاقاً اگر اجازه بفرمایید الساعه می‌خواهم به

تنهایی با ایشان گفتگویی داشته باشم.

پس از این که به اتاق پذیرایی کوچک ولی شیک و تمیزی راهنمایی شدیم، خانم «تاد» که از ظاهرش نارضایتی‌اش مشخص بود ما را ترک کرد و پوارو چنین شروع کرد.

- توجه بفرمایید خانم «آنی» که شما تنها کسی هستید که می‌توانید با دقت کردن در جوابهایتان مرا راهنمایی کنید پس بدون راهنمایی و کمک شما بنده کاری از دستم ساخته نیست، توجه کردید؟

آنی که دیگر ترس و دلهره از چهره‌اش رخت بسته بود با هیجان مختصری گفت:

- بله، متوجه‌ام هر چه که بدانم، بازگو می‌کنم.

- بسیار خوب، حالا چون به نظرم دختر باهوشی هستی، از خودت می‌پرسم که عقیده‌ات در مورد این جریان، منظورم الیزا چیست؟

آنی که گویا منتظر این صحبت بود با شوق و شعفی گفت:

- قربان به نظر من کار آدم‌رباها است، آنها او را نگه داشته‌اند که در قبال آزادیش هر مبلغی خواستند بگیرند.

پوارو بدون این که قیافه و ژست جدی خود را بر هم زند، گفت:

- شاید ولی چرا دنبال اسباب و اثاثیه خود فرستاده است؟! -

- نمی‌دانم ولی خوب هر جا باشد به وسایلش احتیاج دارد!

- چه کسی برای گرفتن اثاثیه مراجعه کرد؟

- یک آقای از طرف شرکت باربری کارتر و پیترسون مراجعه کرده بود.

- شما اثاثیه را جمع و جور کردید؟

- خیر، اثاثیه همه حاضر و آماده در چمدانهایش جمع شده بود.

- پس این نشان می‌دهد که او از قبل قصد ترک اینجا را داشته است، فهمیدید؟

- بله ولی شاید آدم رباها...

- بله البته، می‌خواستم ببینم شما یک اتاق مشترک داشتید؟ خیر، جدا بودیم.

- ببینم الیزا از کارش و محیط اینجا راضی و خوشحال بود؟

- بله و او هرگز اشاره‌ای به ترک اینجا نکرد. اینجا وضع غذا و جا و این مسائل خوب است فقط خانم «تاد»...

- راحت باش، مطمئن باش هر چه بگویی بین خودمان می‌ماند.

- می‌دانید خانم «تاد» خیلی جدی و سخت‌گیر است همیشه دنبال بهانه است. الیزا در صورت تمایل برای رفتن می‌بایست یک ماه زودتر اطلاع می‌داد ولی حالا خانم «تاد» می‌تواند حقوق یک ماه او را نپردازد.

- پس کار شاقی در اینجا دارید؟

- اوه، نه قربان البته یک نفر اینجا پانسیون است ولی فقط صبحانه و شام را در اینجا صرف می‌کند، خانم «تاد» هم

همینطور، در تمام روز ما در خانه تنها بودیم.

- آیا از این شخص راضی هستی؟

- می‌دانید، مرد خوبی است ولی زیاد دست و دل‌باز نیست و خیلی هم ساکت است پس از چند سؤال و جواب دیگر پوارو، «آنی» را مرخص کرد و بلافاصله خانم «تاد» با سرعت وارد اتاق شد، گویی این لحظات پرس‌وجوی کارآگاه و آنی بدون حضور ایشان قرن‌ها گذشته و برای ارضای حس کنجکاوی خود بی‌قرار بود، پوارو که او را درک کرده بود خیلی متین و با احترام گفت:

- خیلی عذر می‌خواهم مادام، بنده متوجه هستم و شما را درک می‌کنم و می‌دانم این روش‌گند و لاک‌پشتی‌ما کارآگاهان برای افرادی با فراست و باهوش مثل شما خسته‌کننده و کسل‌آور است و تحملش چندان سهل و ساده نیست. پس از اینکه پوارو از چهره رضایت‌مند خانم «تاد» اثر سخنانش را فهمید در مورد شوهر ایشان پرسید و مشخص شد که ایشان در کارخانه‌ای مشغول به کار است و ساعت ۶ بعدازظهر به خانه برمی‌گردد.

- خانم «تاد» حتماً همسران نیز از این موضوع و جریان سخت ناراحت و غمگین هستند؟

- اوه چه می‌گویید جناب پوارو؟ او در کمال خونسردی و بی‌تفاوتی فقط گفت:

- عزیزم چرا ناراحتی، یک آشپز دیگر تازه همان بهتر که

خودش رفت زن بی چشم و رویی بود.

- خانم «تاد» آیا شما مستأجر دارید؟

- بله شخصی به نام سیمپسون که اگر صبحانه و شامش دیر

نشود هیچ مشکلی با او نداریم.

- ببخشید ایشان چه کاره هستند؟

- کارمند بانک هستند...

خانم «تاد» اسم و محل بانک را گفت و من مات و مبهوت،

شوکه شده بودم زیرا همین امروز صبح نام این بانک را در

روزنامه دیلی نیوز خوانده بودم!

- مادام شما خیلی خسته به نظر می‌رسید بهتر است کمی

خونسرد باشید و استراحت کنید اگر اجازه بفرمایید امروز عصر

برای صحبت با همسرتان و این آقای سیمپسون به اینجا باز

خواهم گشت، به امید دیدار.

خانم «تاد» که با اظهارات پوارو خود را بیشتر خسته و نگران

نشان داد تا جلوی در ما را بدرقه کرد. وقتی در خیابان براه

افتادیم به پوارو گفتم:

- پوارو خبر صبح را که کارمند بانک به نام دیویس با پنجاه

هزار پوند فرار کرده را در روزنامه دیلی نیوز بخاطر می‌آوری؟

سیمپسون هم کارمند همین بانک است، آیا به نظر تو ممکن است

ارتباطی بین آنها باشد؟!

- یک طرف کارمند فراری آنهم با پنجاه هزار پوند و طرف

دیگر یک آشپز غیب شده! ربط دادن آنها به هم مشکل است

مگر اینکه دیویس با ملاقات سیمپسون در منزلش عاشق الیزا شده و با هم نقشه فرار را کشیده باشند.

من به تمسخر خندیدم ولی پوارو کاملاً جدی ادامه داد:

- او هاستینگز مثل این که فراموش کرده‌ای یک فراری از

مملکت خیلی بهتر است یک آشپز خوب و ماهر به همراه داشته

باشد تا یک زیباروی جوان. ولی باید اعتراف کنم این ماجرا

توجه مرا به خود جلب کرده و به آن علاقمند شده‌ام!

عصر آن روز طبق قرار قبلی به دیدار آقای سیمپسون و «تاد»

رفتیم، آقای «تاد» مردی چهل ساله با قیافه‌ای درهم بود.

- بله الیزا را می‌گویید، فکر می‌کنم آشپز خوبی بود.

- به نظر شما چرا رفته است؟

- همه خدمتکاران همین طور هستند، همسر بنده زیادی

شلوغش می‌کند، مشکل با آوردن یک آشپز دیگر حل می‌شود

و او به قول معروف مته به خشخاش می‌زند.

آقای سیمپسون هم که با آن عینک و آرامش ذاتی خود

کمک که نکرد هیچی، ما را از ملاقات خود پشیمان هم کرد، او

گفت:

- فکر نمی‌کنم دیده باشمش، جوان بود؟ من فقط آن

خدمتکار جوان را دیده‌ام، دختر مهربان خوبی است.

در حالی که خانه را ترک کرده بودیم پوارو گفت:

- هاستینگز، همانطور که انتظارش را داشتم نتوانستیم از آنها

چیزی بفهمیم. روز بعد نامه‌ای به دست پوارو رسید که با دیدن

آن از فرط خشم و عصبانیت سرخ شد و نامه را به طرف من پرت کرد. خانم «تاد» از زحمات پوارو تشکر کرده بود و پس از مشورت با همسرش به این نتیجه رسیده بود که از اول نمی‌بایست برای یک چنین مسئله کوچکی به دنبال کارآگاه خصوصی می‌رفته و یک پوند هم به عنوان حق‌الزحمه در پاکت بود!

پوارو که از خشم دیوانه شده بود فریاد زد:

- فکر می‌کنند به این سادگی می‌توانند هرکول پوارو را از معرکه دور کنند! هه، هه، من برای این که به آن پیرزن لطف و مهربانی کرده باشم به این جریان پا گذاشتم و آنها با یک پوند عذر مرا می‌خواهند ولی کور خوانده‌اند از این به بعد با خرج خودم ماجرا را دنبال می‌کنم، اگر اشتباه نکرده باشم آقای «تاد» نقش مهمی را در این جریان به عهده دارد و من باید این مسئله را حل کنم.

گفتم:

- بله ولی...

- بین هاستینگز فوراً یک آگهی، تقریباً به همین مضمون به هر روزنامه‌ای که دلت می‌خواهد بده.

- در صورت تماس گرفتن الیزا وان با آدرس زیر، خبر خوشی دریافت خواهد کرد.

- عجله کن رفیق، من هم برای کارهایی می‌روم تا عصر که همدیگر را ببینیم.

هنگام عصر هر دو خسته در کنار هم بودیم، پوارو گفت:  
- به محل کار آقای «تاد» رفتم و پس از پرس و جویی مختصر متوجه شدم که ایشان در روز چهارشنبه سرکار نبوده و این که رفتاری خوب و محترمانه دارد و اما آقای سیمپسون. ایشان رابطه‌ای دوستانه با دیویس دارد، روز چهارشنبه سرکار بوده ولی در روز پنج‌شنبه به علت بیماری غایب بوده، خوب همان طور که می‌بینی چیز مهمی کشف نکردیم و باید ببینیم تکلیف آگهی چه می‌شود.

آگهی ما در کلیه روزنامه‌های پرتیراژ و مهم از روز بعد به مدت یک هفته قرار بود چاپ شود، برای من که نزدیکترین دوست پوارو بودم توجه او به گمشدن یک آشپز فوق‌العاده عجیب بود ولی این را می‌دانستم که هیچ کاری را هر چند بی‌ارزش و کوچک در نیمه راه نمی‌کند.

پوارو هر روز نامه‌های رسیده را با دقت و عجله نگاه می‌کرد ولی خبری از الیزا نبود، در این مدت پرونده‌های بزرگ و مهمی به وی پیشنهاد شد ولی او همه را رد کرد.

تقریباً پس از یک هفته خدمتکار به داخل اتاق آمد و گفت:  
- خانمی به نام «الیزا وان» تقاضای ملاقات شما را دارد.

پوارو فریاد زد:

- اوه، گمشده بالاخره پیدا شد فوراً او را بی‌معطلی راهنمایی کنید.

لحظه‌ای بعد آشپز فوق با همان مشخصاتی که داده بودند،

موقر روبروی ما ایستاد. پوارو پس از تعارف صندلی جهت نشستن خانم الیزا گفت:

- می دانید، در حقیقت خانم «تاد» نگران حال شما بود و از این که شاید اتفاق ناگواری برای شما افتاده باشد در اضطراب و ترسی عمیق بود.

الیزا با تعجب پرسید:

- مگر ایشان نامه مرا دریافت نکردند؟!!

- صحبتی از نامه شما به میان نیامد، ممکن است بیشتر توضیح دهید؟!!

«الیزا دان» خیلی راحت بدون تشنج شدن سخنانش را شروع کرد.

- چهارشنبه شب در حالی که به خانه برمی گشتم توسط شخصی که ظاهری موقر و قابل احترام داشت متوقف شدم، او گفت که من الیزا وان هستم و من هم خودم را معرفی کردم و ضمن این که یادآور شد برای دیدن من به خانه رفته بوده گفت که از استرالیا آمده است و پرسید:

- شما اسم و فامیل مادر بزرگتان منظورم مادر مادرتان می باشد را به خاطر دارید؟

- بله، جین اموت بود.

- بله، بله کاملاً درست است. توجه بفرمایید خانم، مادر بزرگ شما دوستی صمیمی به نام الیزا لیچ داشت که این خانم خیلی ثروتمند بودند، چند ماه پیش ایشان فوت کردند و

چون کسی را نداشتند کلیه دارایی خود را به مادر بزرگ شما دادند که برای شما هم سهمی در نظر گرفته شده، خانه ای کوچک در انگلستان به همراه سالی ۳۰۰ پوند.

از تعجب و ضربه ای که باورم نمی شد، یکه خوردم و کمی ترسیدم. آن آقا که متوجه حالت من شده بود گفت:

- اوه شما حق دارید این ورقه وکلای ملبورن به نام «هورست و کراچت» و این هم کارت شناسایی بنده.

- پس از دیدن کارت برایم مشخص شد ایشان آقای کراچت هستند. او سخنانش را این گونه ادامه داد:

- ولی خانم محترم برای دریافت ارث رسیده دو شرط گذاشته شده، اول این که شما تا ساعت دوازده فردا فرصت دارید تا خانه را که در کارلزایل در شمال انگلستان است تحویل بگیرید. شرط دوم هم که زیاد مهم نیست، این است که دیگر نباید خدمتکار باشید.

گفتم:

- ولی جناب کراچت من آشپز هستم

- اوه ولی من فکر کردم ندیمه یا چیزی شبیه به آن هستید، به این می گن بدشانسی!

- پس حالا تمامی ارث را از دست می دهم؟!!

- خوب راههایی هست که فقط ما وکلا از آن باخبریم، شما باید همین امروز کارتتان را رها کنید. با فریادی از تعجب گفتم:

- ولی من باید یک ماه قبل اطلاع بدهم!

- اوه خانم دان یک ماه حقوق را بگذرید قول می‌دهم ارزش آن را داشته باشد شما وقت ندارید! شما اگر آلان حرکت نکنید نمی‌توانید تا قبل از ساعت دوازده در کارلزایل باشید، شما می‌توانید با قطار ساعت ۱۱/۵ امشب حرکت کنید و من مخارج راه شما را تا آنجا پرداخت می‌کنم و می‌توانید برای ارباب‌تان نامه بنویسید، من آن را به او خواهم داد و برایش توضیح خواهم داد تا روشن شود.

- بالاخره قبول کردم و با قطار ساعت ۱۱/۵ حرکت کردم و در حالی که هنوز گیج و نگران بودم به کارلزایل رسیدم در حالی که فکر می‌کردم همه این ماجرا یک حقه بیشتر نیست ولی وقتی به آدرس فوق رفتم با چند وکیل روبرو شدم و مالک یک خانه کوچک و ۱۵۰ پوند پول جهت شش ماه اول شدم و آقای کراچت نیز طبق قولی که داده بود اثاثیه‌ام را فرستاد و اگر نامه به دست خانم «تاد» نرسیده حتماً مرا آدمی به دور از تربیت و ادب اجتماعی می‌داند و این بود کل داستان.

پوارو پس از شنیدن داستان خانم الیزا گفت:

- متشکرم مادام، این هم پاداش زحمت شما و پاکتی را به خانم دان داد و سپس اضافه کرد:

- ولی هیچگاه هنر خود یعنی آشپزی را فراموش نکنید شاید به آن احتیاج پیدا کردید، روز بخیر.

پس از بدرقه خانم دان با قیافه‌ای جدی و مصمم به من گفت:

- او آدم زودباوری است، عجله کن هاستینگز وقت طلا

است تا من یادداشتی برای دوستان «بازرس جپ» می‌نویسم یک ماشین خبر کن.

بلافاصله تا کسی گرفتم و وقتی سوار شدیم پرسیدم: کجا باید برویم؟! -

- کالفام خیابان پرنس آلبرت شماره ۸۸ ولی قبل از آن باید این نامه را با پست سفارشی بفرستم ولی می‌ترسم مرغ از قفس پریده باشد.

- منظورتان کیست؟

- جناب سیمپسون آرام و بی‌سرو صدا.

- چی؟! -

- هاستینگز تو بعضی وقتها مرا مأیوس می‌کنی!

- خوب آشپز سر راه او قرار گرفته ولی آیا چیزی از

سیمپسون می‌دانسته؟! -

- خیر، ابداً.

- پس، پس چرا...

- سیمپسون چیزی را که متعلق به خانم الیزا بوده،

می‌خواسته.

- پول؟ پولی که به عنوان ارث از استرالیا به او رسیده؟

- نه، نه هاستینگز عزیز، او صندوق قدیمی که همه

خدمتکاران دارند را لازم داشته.

هنوز گیج و منگ بودم و وقتی به چهره پوارو نگریدم

حدسم بر این مبنا که ممکن است مرا مسخره کرده باشد برطرف

شد و با عصبانیت پرسیدم؟

- مگر نمی توانسته از همین صندوق نو و جدیدش را بخرد؟!

- نه چمدان نو باعث مظنونیت می شد.

- پوارو ترا به خدا شوخی را بگذار کنار و...

- نه دوست من، تو هوش و ذکاوت سیمپسون را نداری توجه کن برای توضیح می دهم. او چهارشنبه عصر با ریش بلند مصنوعی و کارت شناسایی تقلبی و ورقه جعلی و با کمی لهجه استرالیایی خانم الیزا وان را فریب می دهد و با پرداخت کرایه یک سال آن منزل و ۱۵۰ پوند پول نقد او را از سر راه برمی دارد، بله دوست من سیمپسون پنجاه هزار پوند دارایی داشته است.

- چی؟! ولی دیویس...

- صبر داشته باش دوست من. سیمپسون می دانست که سرقت پولهای بانک در روز پنجشنبه عصر برملاء خواهد شد پس روز پنجشنبه به بانک نمی رود و برای دیویس اعتراف می کند و قول می دهد پولها را به او تحویل دهد و با حقه ای او را به کالفام می کشاند و خب مسلم است وقتی دیگر دیویس به سرکار نیاید همه ماجرا به گردن او می افتد، بله در آن روز «آنی» مرخصی بوده و خانم «تاد» هم که برای خرید منزل را ترک کرده بود و آقای سیمپسون هم روز بعد یعنی روز جمعه مثل همیشه مانند یک کارمند وظیفه شناس سرکار خود حاضر می شود.

- ولی دیویس؟!

پوارو با ناراحتی گفت:

- اوه دوست عزیز، بعضی وقتها به انسان بودن و این مسائل عاطفه و وجدان شک می کنم! سیمپسون قبل از اقدام به دزدی نقشه خودش را کاملاً طرح کرده بود، مشکل یک قاتل گم کردن جسد است، من این موضوع را وقتی حدس زدم که فهمیدم الیزا قصد مراجعت به منزل را داشته ولی چمدان و صندوق او از قبل جمع آوری و بسته بندی شده بود. بله سیمپسون همان عصر پنجشنبه این کار را کرده و به شرکت باربری اطلاع می دهد روز جمعه برای بردن اثاثیه مراجعه کنند. نقشه او کاملاً ماهرانه طرح و اجرا شد و هیچ شکی متوجه الیزا و چمدانهایش نمی شد. چمدانها که احتمالاً آدرسی کامل بر روی آنها بوده به یکی از ایستگاههای راه آهن اطراف لندن ارسال شده که سیمپسون باز با تغییر قیافه با همان ریش بلند مصنوعی و لهجه استرالیایی به سراغ آنها می رود و با قید این که تا مراجعه کسی در انبار توشه نگهداری شود آدرس دیگری روی آن می چسباند. خب وقتی زمان زیادی بگذرد و به صندوق مشکوک شوند تنها چیزی که پس از جستجو و پیگیری زیاد به آن خواهند رسید، این خواهد بود که یک استرالیایی ریشو آن را از نزدیکی لندن فرستاده و دیگر هیچ اثری و یا اسمی از کالفام خیابان پرنس آلبرت شماره ۸۸ نخواهد بود، اوه، هاستینگز رسیدیم.

بله رسیدیم ولی پوارو درست گفته بود مرغ از قفس پریده بود و سیمپسون دو روز قبل منزل خانم «تاد» را ترک کرده بود ولی نامه پوارو برای سربازرس جپ کار خودش را کرد و آقای سیمپسون را در حالی که ساکت و آرام در کشتی بخاری المپیا در حال حرکت به طرف آمریکا بود بازداشت کردند.

چمدانی آهنی که به نظر مأمورین راه آهن مشکوک بود پس از بازرسی، جسد دیویس را در آن یافتند، یک پوند خانم «تاد» با قابی زرین به عنوان یادگاری از یکی از پرونده‌های مهم پوارو در اتاق پذیرایی به دیوار آویخته شد.

### جانی احمق

در تمام مدت بهار و تابستان سال ۱۸ من و درپین در محله «فابورگ سن ژرمن» حوالی پاریس زندگی می‌کردیم. ما معمولاً روزها را در خانه می‌گذرانیدیم و شبها هنگامی که هوا تاریک می‌شد در خیابانها قدم می‌زدیم. در تاریکی ذهن دوپین بیشترین بازدهی را داشت و قدرت درک او به بالاترین درجه می‌رسید. یک شب در خیابان کثیفی در شرق شهر قدم می‌زدیم و هر دو در فکر بودیم و مدت یک ربع ساعت بود که صحبت نمی‌کردیم. بالاخره دوپین سکوت را شکست و گفت:

- چون قدش کوتاه است باید در یک نمایشنامه دیگر بازی کند.

من جواب دادم:

- بدون شک اینطور است.

دوپین خیلی سریع افکار مرا خواند. من گفتم:



- اصلاً متوجه نمی شوم تو از کجا فهمیدی که من در مورد... ساکت شدم تا ببینم می تواند جمله ام را کامل کند. او گفت:

- در مورد چانتیلی هنرپیشه، تو در این مورد فکر می کرد. قد او بیش از حد کوتاه است. باید بگویم که دقیقاً من به این مسئله فکر می کردم. چانتیلی یک کفاش بود که ناگهان شیفته هنرپیشگی شده بود و در نمایشنامه کورش کبیر، بازی کرده بود منتقدین تئاتر او را مورد حمله قرار داده بودند. من فریاد زدم:

- تو چطور افکار مرا خواندی؟

او گفت:

- چیزی که تو را به فکر چانتیلی برای ایفای نقش کورش واداشت وجود آن میوه فروش بود. - میوه فروش! تعجب می کنم من که میوه فروشی را نمی شناسم. - همان کسی که یک ربع پیش در این خیابان با تو برخورد کرد.

حالا یادم آمد در حالیکه ما وارد این خیابان می شدیم مردی که سبد سیب به دست داشت به من برخورد کرد ولی نمی توانستم درک کنم این موضوع چه ربطی به چانتیلی داشت؟

دوپین گفت:

- قبل از خروج از خیابان «س» ما در مورد اسبها صحبت می کردیم. وقتی وارد خیابان شدیم آن میوه فروش به تو تنه زد و تو روی سنگهایی افتادی که برای تعمیر خیابان به کار می رود. پایت را روی یک سنگ شکسته گذاشتی و پایت پیچ خورد. بعد از نگاهی که به سنگها کردی قیافه ناراحتی به خود گرفتی و در سکوت به راه رفتن ادامه دادی. من بعضی از حرکات تو را با دقت سنجیدم.

تو چشمهایت را پایین گرفته بودی. چند لحظه بعد به قسمتی از خیابان رسیدیم که سنگفرشهای تازه آن مرا به یاد یک نظریه یونانی در مورد شکل ستارگان انداخت و چون این موضوع را چند وقت پیش با هم بررسی کرده بودیم فکر کردم که تو هم به این موضوع توجه می کنی. و بعد از آن به ستارگان نگاه می کنی. تو هم دقیقاً همین کار را انجام دادی و من هم مطمئن شدم که افکار تو را تعقیب کرده ام.

در روزنامه های دیروز هم انتقاد سختی از چانتیلی کرده بودند و او را همچون ستاره ای که می درخشد و بعد از چند لحظه فروغ خود را از دست می دهد خوانده بودند.

در همان لحظه که تو به آسمان می نگریستی ناگهان شهابی از آسمان گذشت و من مطمئن بودم که در آن لحظه تو به فکر چانتیلی افتادی و متوجه شدم که لبخندی زدی زیرا به شکست آن کفاش بیچاره می اندیشیدی. مطمئن شدم که به کوتاه قدی چانتیلی فکر می کنی و در آن لحظه بود که گفتم او شخص

کوتاهی است و بهتر است در یک نمایشنامه دیگر بازی کند.  
چند دقیقه بعد تیر یک روزنامه توجه ما را جلب کرد.

قتلهای بسیار عجیب.

صبح امروز ساعت سه افرادی که در خیابان مورگ ساکن بودند از سروصدای جیغهای وحشتناکی که از طبقه چهارم خانه مادام لسانی و دخترش مادامموازل کامیل لسانی بلند می شد از خواب پریدند. بعد از مدتی جدال با در خانه آنها تعدادی از همسایگان با دو پلیس وارد خانه شدند آن زمان دیگر جیغها قطع شده بود.

زمانی که پلیس و همسایگان به طبقه چهارم می رفتند صدای جروبخت دو کلفت نیز به گوش می رسید اما لحظه ای که به طبقه سوم رسیدند صدای این جروبخت نیز قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. این جمعیت از اتاقی به اتاقی دیگر می رفتند اما چیزی نمی یافتند به هر حال به در یک اتاق بزرگ که قفل بود رسیدند و با زور در اتاق را شکستند و داخل شدند و ناگهان با منظره وحشتناکی مواجه شدند.

نظم اتاق به هم ریخته و اسبابها همه شکسته بود. روی یکی از صندلیها یک تیغ اصلاح که آغشته به خون بود دیده می شد و یک دسته موی خاکستری انسان در کنار بخاری افتاده بود موها از ریشه کنده شده بود زیرا تکه هایی از آن به پوست سر چسبیده بود. در کف اتاق نیز چند سکه طلا و یک گوشواره، سه قاشق نقره ای و دو کیسه که چهار هزار فرانک در آن بود پیدا شد.

کشوهای میز باز بود و مشخص بود که آنها را گشته اند ولی اشیاء درون آن دست نخورده باقی بود.

از مادام لسانی خبری نبود. پس از جستجوی فراوان دودکش بخاری مورد بازرسی قرار گرفت. جسد دختر خانم لسانی را در حالیکه سرش رو به پایین بود از آن خارج ساختند. بدن او را به زور به درون دودکش فشرده بودند بدنش هنوز گرم بود در قسمتهای زیادی از بدنش اثر خراشیدگی وجود داشت که از فشار ناشی به درون دودکش بوده است. روی صورت و گردن دخترک آثار چنگال بسیار عمیق به چشم می خورد و به نظر می رسید که دخترک در اثر فشار گردن فوت کرده است.

پس از آن که تمام خانه را گشتند جسد پیرزنی را با گردن بریده در حیاط پشت خانه پیدا کردند.

سر او کاملاً بریده بود چون به محض جابه جایی وی سر از تن کاملاً جدا شد. تا به حال مدرکی برای این جنایت هولناک به دست نیامده است.

این اطلاعات را نیز در روزنامه های بعد به دست آوردیم.  
قتلهای خیابان مورگ. تعداد کثیری برای حل این جنایت مورد بازرسی قرار گرفته اند اما پلیس هیچ مدرک قابل توجهی پیدا نکرده، اظهارات افرادی که مورد بازجویی قرار گرفتند به شرح ذیل است:

پاولین دوبوک گفت:

او مادام لسانی و دخترش را از سه سال پیش می شناخته و

کارهای رختشویی آنها را انجام می‌داده، آن دو خانم با هم خیلی صمیمی بودند. او معتقد بود که خانم لِسپانی پس‌انداز زیادی در بانک دارد. ضمناً به جز خودش و دخترش کس دیگری در خانه آنها زندگی نمی‌کرده و هیچ مستخدمی هم نداشتند و طبقه زیر منزلشان هم غیرمسکونی بوده و استفاده‌ایی از آن نمی‌کردند.

پیر مورو، مغازه‌دار، می‌گفت:

مدت چهار سال لِسپانی مشتری تنباکو بوده و از وی خرید می‌کرده و در این خانه شش سال زندگی آرامی را داشتند و پول کلانی هم داشتند. و تنها کسانی که به آن خانه رفت و آمد داشتند یک فروشنده برای یکی دو بار و دکتر حدود ده بار، بغیر از این دو کس دیگری را در حال ورود به خانه ندیده است. خانه خوبی بود تمام کرکره‌ها به غیر از طبقه چهارم همیشه کشیده بود.

ایزید ورموسه، به گفته پلیس او ساعت سه صبح به آنجا خوانده شده و در بازجویی اظهار داشته که حدود بیست یا سی نفر را دیده که می‌خواستند وارد خانه شوند و به وسیله یک میله آهنی در را باز کرده و فریادها تا موقع باز شدن در ادامه داشته و از فریاد این طور برمی‌آمد که شخص درد زیادی را می‌کشید. او به سرعت به طبقه بالا رفته و زمانی که به طبقه اول رسیده صدای گفتگوی دو نفر که در حال بحث بودند را شنیده یکی از صداها آرام و خشن و مربوط به یک فرانسوی بوده و صدای

دیگری بسیار بلند بوده است. صدای دومی که بیگانه می‌نمود و مطمئن نبود که مرد یا زن بوده ولی گمان می‌کرد شخص دوم اسپانیایی می‌باشد. از گفتگوها هیچ چیز نفهمیده و وضعیت اتاق را همانطوری دیروز بود توضیح داد.

هنری دوال، آهنگر، که در همسایگی آنها زندگی می‌کرده، جزو اولین افرادی بوده که وارد خانه شده، او مادام و دخترش را خوب می‌شناخته اما مطمئن بود که صدای بلند مربوط به هیچکدام از آنها نبوده ولی تصور می‌کند که مور مربوط به یک ایتالیایی است گو اینکه از ایتالیایی چیزی نمی‌دانسته.

اودن هاسمیر، صاحب رستوران که اصلاً نمی‌توانست فرانسوی صحبت کند اما از ترجمه سخنان او اینطور استنباط شد که او اهل هلند است و هنگام مشاجره از جلوی خانه عبور می‌کرده فریادها حدود ده دقیقه ادامه داشته و فریادی با صدای بلند به گوش می‌رسیده، او یکی از افرادی بوده که وارد خانه شده و معتقد بود صدای بلند مربوط به یک مرد فرانسوی بوده. ژول میگاد، بانکدار، او می‌گفت که مادام لِسپانی زن ثروتمندی بوده و هشت سال پیش حسابی در بانک باز کرده بود و هر چند وقت یکبار پول به حسابش می‌افزود. سه روز قبل از مرگش چهار هزار فرانک پول طلا از حسابش برداشت کرده.

آدولف لبون، کارمند بانک اظهار داشت که سه روز قبل از این حادثه برای مادام لِسپانی دو کیسه محتوی چهار هزار فرانک تا منزل برایش حمل کرده و نزدیک منزل ماداموازل در را برایش

باز کرده و یکی از کیسه‌ها را گرفته و یکی دیگر را هم خود مادام به دست گرفته و از هم پس از تعظیمی آنجا را ترک کرده او اظهار می‌دارد در آن زمان خیابان خلوت بوده و کسی در آنجا نبوده.

ویلیام برد، خیاط، یکی از اولین کسانی بود که وارد منزل شده و یک انگلیسی می‌باشد و مدت دو سال است که در پاریس زندگی می‌کند او نیز صدای جروب‌بحث را شنیده و اظهار می‌دارد صدای اولی مربوط به یک مرد فرانسوی بود و صدای دوم خیلی بلندتر از صدای دیگری بود. او می‌گوید ممکن است صدای یک آلمانی باشد و شاید هم زنی بود. در طبقه فوقانی نیز صدای خراشیدن شنیده است.

چهار تن از افراد فوق مجدداً بازجوئی شدند و همگی به اتفاق اظهار داشتند که اتاقی که مادموازل لسپانی در آن پیدا شد از داخل قفل بوده و زمانی که در اتاق را گشودند پنجره‌های اتاق بسته و از داخل چفت بوده اما در میان دو اتاق باز بود و اتاق دیگر به وسیله یک در به راهرو باز می‌شده که آن هم از داخل قفل بوده. و پس از تمیز کردن لوله بخاری متوجه شدند که دریچه کوچکی که به پشت بام می‌رفته نیز سالهاست باز نشده است.

آلفونسرو کارسیو، نجار، گفت که در خیابان مورگ زندگی می‌کند و اسپانیایی است و جزو افرادی بوده که وارد ساختمان شده است اما به علت این که از کارهای هیجان‌انگیز خوشش

نمی‌آید به طبقه بالا نرفته از صداها یی که شنیده مطمئن است که مربوط به یک فرانسوی بوده و صدای دومی انگلیسی بوده، او می‌گفت انگلیسی بلد نیست ولی از روی تَن گفتار تشخیص داده.

آلبرتو مونتانی، مغازه‌دار، اظهار داشت وقتی وارد ساختمان شوم صدایی را شنیدم فکر کنم یکی از آنها فرانسوی بود و دومی صدای یک روس بوده، من ایتالیایی هستم و هرگز با یک روس صحبت نکرده‌ام.

کلی از شاهدان برای بار دوم بازجوئی شدند و همه اظهار داشتند که دودکش اتاقهای طبقه چهارم برای عبور یک فرد بسیار باریک است و هیچ راه خروجی وجود نداشته تا کسی بتواند ضمن بالا آمدن افراد دیگر بتواند فرار کند بدن مادموازل لسپانی طوری در دودکش گیر کرده بود که چهار پنج نفر به زحمت موفق شدند آن را خارج کنند.

پاول دوما، پزشک، اظهار داشت:

به من در حدود ساعت پنج برای معاینه اجساد خبر داده شد. هر دو در اتاقی که مادموازل چانتیلی کشته بود قرار داشتند بدن مادموازل شدیداً خراشیده و کبود شده بود و به غیر از فشارهای دور کردن بقیه زخمها ناشی از فشار داخل دودکش بوده و آثار انگشت شخصی دور کردن دیده می‌شود. رنگ چهره کبود و چشمها از حدقه بیرون زده بود و قسمتی از زبانش گاز گرفته شده بود و یک کبودی نیز بر روی شکم دیده می‌شد که شاید

در اثر فشار زانو بوجود آمده. به نظر من مادموازل لسانی در اثر خفگی جان سپرده است. بدن مادر او نیز بریده بریده بود و استخوانهای دست و پای راست شکسته بود. اینها می‌تواند ناشی از فشار بسیار زیاد از یک میله آهنی یا پایه و یا هر وسیله سنگین دیگر باشد. سر او نیز کاملاً از بدن جدا بود و احتمالاً توسط یک جسم تیز مانند تیغ ریش تراشی بریده شده بود.

از چند نفر دیگر هم بازجویی به عمل آمد ولی اطلاعات مهم دیگری بدست نیامد تا به حال در شهر پاریس اینچنین آدمکشی فجیعی، البته اگر آدمکشی باشد، اتفاق نیفتاده پلیس هیچ راهی برای روشن شدن مسئله در پیش رو ندارد.

روزنامه عصر این خبر را درج کرده بود:

پلیس، آدولف لبون، کارمند بانک را بازداشت کرده است.

توجه دوپین به این موضوع جلب شد و به من گفت:

- پلیس پاریس کمی احمقانه عمل کرده، بعد از این همه بازرسی و بازجویی فکر می‌کنند که در تمام دنیا جنایت فقط به یک شکل صورت می‌گیرد و همه جانی‌ها یک شکل هستند آنها بسیار تلاش می‌کنند ولی کاری از پیش نمی‌برند. مثلاً:

ویداک، که در گذشته رئیس پلیس بود خوب حدس می‌زد و بسیار فعالیت می‌کرد ولی هرگز نخواست با ذهنی روشن مسائل را بررسی کند. فکر می‌کرد از میان چند نظریه بالاخره یکی درست است و قضیه را از نزدیک بررسی می‌کرد و فقط یکی دو جزء آن را می‌دید ولی از دیدن کل آن ناتوان بدو و اغلب با

شکست مواجه می‌شد چون نمی‌دانست در کجا باید به کل و کجا به جزء نظر داشته باشد.

حالا بیا، خودمان به این قتل نظری بیندازیم. در ضمن من شخصاً لبون را می‌شنام او یک بار به من کمک کرده و من می‌خواهم جبران محبت او را بکنم. بیا برویم این خانه را از نزدیک ببینیم، هر دوی ما رئیس پلیس را می‌شناسیم و از او اجازه می‌گیریم. وقتی ما موضوع را با رئیس پلیس در میان گذاشتیم هوا کاملاً روشن بود و ما به راحتی توانستیم خانه را به سادگی پیدا کنیم. قبل از آنکه وارد خانه شویم خیابانهای پشت خانه را به دقت گشتیم.

بالاخره به جلوی خانه رسیدیم و اجازه‌نامه را نشان دادیم و طبقه بالا به اتاقی که جسد مادموازل لسانی پیدا شده بود رفتیم. جسد مادموازل و مادام لسانی هنوز هم آنجا قرار داشت. همه چیز همانطور بود که روزنامه‌ها نوشته بودند. دوپین اتاق را کاملاً گشت و نگاه دقیقی هم به اجساد انداخت سپس وارد حیاط شدیم یک مامور هم در تمام مدت با ما بود. بازرسی دوپین تا تاریک شدن هوا ادامه داشت و زمانی که از آنجا بیرون آمدیم دوپین به یکی از روزنامه‌های معتبر تلفن زد.

رفتار او بسیار عجیب و غریب بود و تا روز بعد در مورد قتل به من چیزی نگفت. روز بعد ناگهان از من پرسید آیا مسئله عجیبی در صحنه قتل ندیده‌ام؟

من گفتم:

- نه من چیزی متوجه نشدم.

او گفت:

- روزنامه‌ها فقط چیزهایی را گزارش دادند که همه می‌دانند، این ماجرا به خاطر بودنش به راحتی حل می‌شود، می‌دانی چرا پلیس در تعجب است؟

- نه نمی‌دانم.

- به خاطر این که هیچ دلیلی برای این جنایت و اعمال بی‌نهایت فجیع پیدا نکرده است. سروصداهایی که به هنگام جنایت شنیده شده و این که هیچ کسی در طبقه بالا پیدا نشده به جز زنی که کشته شد. همه و همه اینها موجبات تعجب پلیس را فراهم آورده، حال خودمان نظری بیندازیم. هیچ راه فراری برای قاتل وجود نداشته مگر از راه پلکان و بعد هم جسدی که در دودکش پیدا شده و سر پیرزنی که قطع شده بود به خاطر وجود این مسائل این قتل به راحتی حل می‌شود. ما باید پرسیم چه چیزی روی داده که تاکنون اتفاق نیفتاده است.

دوپین ادامه داد:

من آلان منتظر کسی هستم که اخبار دقیقی از این قتل دارد و من امید زیادی به حل این مشکل دارم.

در سکوت و تعجب به دوپین خیره شدم و بالاخره او گفت:

من منتظر او هستم اگر که بیاید باید او را در اینجا نگه داریم من دو اسلحه دارم یکی را تو بردار و یکی هم برای من.

- من اصلاً نمی‌دانستم چه کنم اما اسلحه را به دست گرفتم و

دوپین هم ادامه داد:

اولین سرنخ من صداها بود که در آن ساختمان به گوش رسید. در بازجوئی‌ها تمام افراد صدای یک فرانسوی را تشخیص دادند ولی صدای دوم که قاتل تشخیص نبود صدای یک اسپانیولی، ایتالیایی، هلندی، و یا... تشخیص دادند چرا؟ چون صدا خیلی عجیب و بدون توازن بود. پنج مرد از پنج شکور مختلف آن صدا را شنیده بودند و هیچ کدام نفهمیدند که به طور دقیق صدا به چه زبانی بود اسپانیایی می‌گفت: صدا روسی بود و روس می‌گفت صدا انگلیسی بود و... عجیب این است که آن فرد تنها صدایش می‌آمده و هیچ کلمه قابل تشخیص از آن شنیده نشده است.

حتی قبل از اینکه من به دیدن این خانه بروم به صداهایی که شنیده شده بود مشکوک بودم. همین مسئله مرا راهنمایی کرد و دوم اینکه سعی داشتم بفهمم که قاتل یا قاتلان چگونه از ساختمان فرار کرده‌اند مقتولین توسط ارواح یا اشباح به قتل نرسیده‌اند پس قاتلان آنها باید از راهی فرار کرده باشند. در اتاق بزرگ پشتی جایی که جسد دختر پیدا شده بود تنها این امکان را می‌داد زیرا اگر قاتل قصد داشت از اتاق سوم و یا راهرو فرار کند جمعیت آنها را می‌دید پلیس تمام راهرو، کف، سقف، دیوارها را گشته و هیچ راه فراری نیافته من خودم دوباره همه جا را گشتم. هر دو ردی که به راهرو باز می‌شد از داخل قفل بود. دودکش هم تا سه متر بالاتر از آتشدان معمولی است ولی

بعد از آن به قدری باریک می شود که حتی یک گربه چاق هم نمی تواند از آن عبور کند. حالا فقط پنجره ها می ماند. جانیان نمی توانستند از پنجره های جلو خارج شوند چون دیده می شدند و اگر هم می خواستند از پنجره های اتاق عقب خارج شوند باز نیز ممکن بود. چون پنجره ها از داخل قفل بودند. اما تنها راه فرار آنها همین پنجره های اتاق پشتی بوده از آن اتاق دو پنجره قرار دارد که یکی از آنها در قسمت پایین است و پشت تخت خواب قرار دارد. اما در جلوی پنجره دیگر هیچ مانعی وجود ندارد. اما این پنجره از داخل بسته بود و پلیس با کمک چندین نفر نتوانستند آنرا باز کنند. زیرا در قاب آن سوراخی وجود داشت که یک میخ تا آخر در آن فرو رفته و پنجر دیگر هم عیناً همین خصوصیات را داشت و برای باز کردن آن پنجره هم به جایی نرسیدند. در نتیجه پلیس مطمئن شد که قاتل از پنجره هم فرار نکرده و به خود زحمت ندادند که میخ ها را بیرون بکشند و پنجره را امتحان کنند.

اما من با تلاش بیشتر به آن پنجره نگریستم و سعی در امتحان آن داشتم زیرا معتقد بودم که تنها راه فرار قاتلان همین پنجره است. آنها به طور یقین از یکی پنجره ها خارج شده بودند اما آنها که می توانستند پنجره را از داخل قفل کنند با همین فکر جلو رفتم و به طرف پنجره ای که چیزی در مقابل آن وجود نداشت رفتم و سعی کردم آن را باز کنم اما نشد همان طور که حدس می زدم در آن پنجره یک فنر مخفی وجود داشت که با

تلاش آنرا پیدا کردم و فشار دادم پنجره خود به خود باز شد. - میخ را دوباره در سوراخ گذاشتم و با دقت آن را بررسی کردم. بنابراین کسی می توانست از پنجره بیرون رود و دوباره پنجره بسته شود اما گذاشتن میخ بر سر جایش ممکن نبود. پس قاتلین از این پنجره هم نمی توانستند فرار کنند. بنابراین به سوی پنجره بعدی رفتم و متوجه شدم که فنر آن پنجره هم مانند پنجره قبلی می باشد میخ آن هم درست به اندازه میخ آن پنجره بود و ظاهراً نشان می داد که میخ کاملاً در سوراخ فرو رفته.

- حتماً فکر می کنی من تعجب کردم اما نه در اشتباهی در این موضوع هیچ نقطه ابهامی نداشت. با خود فکر کردم که این میخ باید اشکالی داشته باشد و موقعی که به آن دست زدم سر میخ حدود یک و نیم سانتیمتر از انتهای آن به دستم آمد و بقیه آن در سوراخ باقی ماند من دوباره میخ شکسته را سر جایش گذاشتم و میخ به شکل سالم نمایان شد و با فشاری که به فنر مخفی آوردم پنجره به آرامی باز شد در حالی که میخ هنوز سر جایش بود و بدون آنکه مانعی ایجاد کند همراه زوار پنجره بالا رفت.

- خوب حالا این قسمت حل شد قاتلین از پنجره بالای تخت فرار کرده بودند و پنجره بعد از خروج آنها خود به خود بسته شده بود. به همین دلیل بود که پلیس پس از بازرسی تحقیقات بیشتری انجام نداد.

- مسئله بعدی این است که قاتلین چگونه به طبقه پائین رفته اند. بله آنها فقط از یک راه وارد خانه شده اند.



- زمانی که من خانه را می‌گشتم متوجه ناودانی شدم که فاصله آن تا پنجره مزبور یک مترو نیم بود حال اگر کسی از ناودان بالا رفته باشد نمی‌تواند به پنجره برسد اما دری که روی پنجره قرار گرفته حدود یک متر است و تنها یک لنگه دارد که اگر آن در باز شود فاصله آن تا پنجره نیم متر است و یک سارق کهنه کار می‌تواند با کمی تلاش از ناودان بالا رود و آن در را بگیرد و بعد با فشار پا روی دیوار می‌تواند در را ببندد و اگر هم پنجره باز باشد می‌تواند به راحتی وارد اتاق شود.

- البته باید بگویم که این اعمال نیاز به جسارت زیادی دارد و به طور کلی از دست یک انسان بر نمی‌آید. با توجه به صحبت‌هایی که جمعیت مشاهده کرده‌اند و اعمال بسیار وحشیانه این مسئله روشن می‌شود.

- وقتی که دوپین این صحبت را کرد بلافاصله متوجه منظورش شدم اما قبل از اینکه صحبتی بکنم او ادامه داد:  
- جستجوی پلیس به دنبال دلیل این جنایت کار عبثی است پلیس به خاطر چهار هزار فرانکی که سه روز قبل از بانک تحویل گرفته شده کاملاً مبهوت و گیج است.

پول توسط قاتلین دست نخورده باقی مانده و کارمندی که پولها را تحویل داده بازداشت شده این مسئله کاملاً تصادفی بوده و نباید ما را گمراه کند و چون کسی به آنها دست نزده ما هم به آن توجهی نمی‌کنیم.

- مسئله اصلی صداهای عجیب و غریب و کارهای

وحشتناک بدون دلیلز بعد از بررسی مجدد قتل که می‌بینیم یک زن توسط فشار به گردنش به قتل رسیده و به طور وارگون به دودکش کشیده شده، این طریق مخفی کردن یک جسد بسیار عجیب است و با اعمال یک انسان بسیار منافات دارد آقا واقعاً تا به حال نظیر این مسئله وجود داشته که قاتلی اینگونه جسدی را مخفی کند طوریکه قدرت چند مرد برای پائین کشیدن آن لازم باشد.

به موهایی که از ریشه کنده شده نگاه کن حتی برای کندن سی تار مو هم قدرت عظیمی لازم است ولی در حالی که آن چند مشت مو حدود نیم میلیون تار بوده بدن پیرزن بیچاره هم نشان‌دهنده قدرتی است که قاتل داشته زیر گلوی او بریده نشده بلکه تمام سر او با یک ضربه از جا کنده شده بود و اسلحه آن هم یک تیغ اصلاح عادی بود.

- البته نظر دکتر مبنی بر اینکه برای از بین بردن مادام لسانی یک اسلحه سنگین مورد استفاده قرار گرفته کاملاً اشتباه بود. خرد شدن استخوانهای او به خاطر سقوط به کف حیات بوده و پلیس نتوانسته به این مسئله فکر کند زیرا مسئله میخهای پنجره را نمی‌دانستند.

- من بهترین مدرک را اکنون در دست دارم این موها را از درون مشت مادام لسانی بیرون کشیدم نظر تو در این مورد چیست؟

من گفتم:



- واقعاً عجیب است این موها متعلق به یک انسان نیست.

- او در جواب گفت:

بله من هم نگفتم که موی انسان است. آثار دور گردن مادام چانتیلی هم متعلق به یک انسان نیست. من اثر آنها را بر روی یک ورقه کپی کردم به این شکل نگاه کن هیچ انسانی نیست که انگشت او با انگشت شصت این قدر فاصله داشته باشد.

- نگاهی به آن نقاشی ها کردم و با گفته های دوپین موافقت کردم. او گفت:

- این قسمت از کتاب «کورویر» در مورد حیوانات جزایر هند شرقی است آن را بخوان.»

- در آن کتاب در مورد حیوانات وحشی که متعلق به خانواده میمون به نام اورانگ اوتان توضیح داده شده بود. هیکل بزرگ و قدرت زیاد و طبع وحشی او و علاقه اش به تقلید همه به خوبی مشخص شده بود. بنابر این من فوراً متوجه شدم که جنایت چگونه رخ داده و پس از خواندن صفحات مزبور گفتم:

تمام آثار به جا مانده از آن حیوان از قبیل مو و آثار انگشت او نشان دهنده این است که همان اورانگ اوتان این قتل را انجام داده اما در مورد دو صدایی که شنیده شده چه توضیحی داری؟  
- فعلاً نمی توانم برای صدای اولی که می گویند فرانسوی بوده توضیحی بدهم ولی امیدوارم به زودی آن را مشخص کنم. تصور می کنم یک مرد فرانسوی شاهد این جریان بوده زیرا

همسایگان اظهار داشتند که دو صدا در حال بحث و مجادله بوده اند می توان حدس زد که مرد فرانسوی از حمله اورانگ اوتان به آن دو زن عصبانی بوده و احتمالاً حیوان از دست او گریخته و او حیوان را تا آن خانه تعقیب کرده ولی نتوانسته آن را بگیرد ممکن است حیوان هنوز آزاد باشد. من اطمینان دارم که حیوان است اما دلیلی برای ارئه ندارم و اگر آن مرد واقعاً بی گناه باشد برای جواب آگهی من حتماً به اینجا می آید یادت می آید که من دیشب با روزنامه ای تماس گرفتم؟ من آگهی کردم این روزنامه معمولاً اخبار کشتیها را درج می کند و توسط ملوانان نیز خریداری می شود. دوپین کاغذی به دستم داد که متن آن چنین بود:

در پارک بوس دبولون، صبح روز «-» یافته شده (تاریخ روز بعد از وقوع جنایت) یک اورانگ اوتان بزرگ زرد و قهوه ای از نژاد مربوط به هند شرقی پیدا شده و صاحب آن (یک ملوان متعلق به یک کشتی اسپانیایی) می تواند در صورتی که مشخصات آن را دقیقاً توضیح دهید آن را پس بگیرد و باید مقداری پول برای مخارج پرداخته شود. به فاربوگ سن ژرمن، خیابان «-» شماره «-» مراجعه شود.

من پرسیدم:

از کجا مطمئنی که این مرد ملوانی متعلق به یک کشتی اسپانیایی است؟  
دوپین گفت:

من مطمئن نیستم ولی به این روبان کوچک که در زیر ناودانی پیدا کردم بنگر کمی چرب است. فکر می‌کنم برای بستن موهای بلند ملوانان به کار می‌رود. این از نوع گرهایی است که به غیر از ملوانان کسی طرز بستن آن را نمی‌داند و بیشتر در اسپانیا استفاده می‌شود. آن مرد تصور می‌کند که من در این مرود اشتباه کرده‌ام ولی اگر این موضوع درست باشد ما سود زیادی می‌بریم آن مرد با خود می‌گوید من که کاری نکرده‌ام من فقیر هستم و آن اورانگ‌اوتان برای من حیوان با ارزشی است چرا باید به خاطر یک ترس آن را از دست بدهم آن را در پارک پیدا کرده‌اند که فاصله آن با جنایت خیلی زیاد است چه کسی می‌فهمند که او آن دو زن را به قتل رسانده پلیس نمی‌تواند حدس بزند که یک حیوان این جنایت را انجام داده باشد. حتی اگر حدس هم بزنند باز مدرکی علیه من ندارند زیرا نمی‌توانند ثابت کنند که من شاهد قتل بوده‌ام پس کسی که آگهی را چاپ کرده می‌داند که من صاحب آن حیوان می‌باشم و من نیز نمی‌دانم که آنها از من چه اطلاعاتی دارند و اگر آن حیوان را پس نگیرم به من مشکوک می‌شوند پس نباید هیچ سوءظنی به من یا حیوان پیدا شود سپ می‌روم و اروانگ‌اوتان را پس می‌گیرم و آن قدر آن را حبس می‌کنم تا موضوع فراموش شود. در همان لحظه صدای پای روی پلکان شنیده شد.

دوپین گفت: آماده شو و اسلحه‌ات را حاضر کن و تا زمانی که من علامت ندادم از آن استفاده نکن.

دوپین با صدای آرامی گفت: بفرمایید.

مردی که وارد شد بلند قامت و قوی بنیه بود و کاملاً مشخص بود که ملوان است و آثار درستکاری از صورتش هویدا بود. صورتی آفتاب سوخته داشت و با خود یک چوبدستی داشت. تعظیمی کرد و با صدای پارسی به ما عصر بخیر گفت:

دوپین گفت: بفرمایید حتماً برای اورانگ‌اوتان آمدی. بدون تردید برای شما حیوان ارزشمندی است چند سال دارد؟

ملوان نفسی کشید و به آرامی گفت:

فکر می‌کنم حدود چهار یا پنج سال دارد آیا اینجا پیش شما است؟

- نه اینجا امکان نگهداری او نیست او در یک اصطبل در خیابان دو برگ است می‌توانید او را فردا صبح تحویل بگیرید و باید برای اثبات این که شما صاحبش هستید مشخصات او را بگویید.

- بله، حاضرم برای مزدگانی مبلغی هم پردازم.

- بسیار خوب، اجازه بدهید بگویم برای مزدگانی چه می‌خواهم. آه بله شما باید به جای مزدگانی هر چه در مورد قتل‌های خیابان مورگ می‌دانید بگویید.

همان طوری که دوپین این کلمات را می‌گفت به طرف در رفته و آنرا قفل کرد و کلیدش را در جیب گذاشت و سپس اسلحه‌اش را بیرون کشید و بدون هیچ عجله‌ای آن را روی میز گذاشت.

- ملوان با صورت برافروخته برخاست و چوبدستی را بدست گرفت اما بعد از چند لحظه در حالی که از شدت هیجان و ناراحتی می لرزید دوباره بر جای خود نشست و ساکت ماند. دلم برایش می سوخت در این لحظه دوپین با مهربانی گفت:

- دوست من جای نگرانی نیست ما به تو هیچ صدمه ایی نمی رسانیم و من به عنوان یک فرانسوی به تو قول می دهم که قصد آزار تو را نداریم.

من می دانم که تو در این جنایت نقش نداشتی و می دانم که تو تا جایی که توانستی سعی خودت را کرده ای و هیچ گناهی نداری و حتی هیچ چیزی هم ندزدیدی در حالی که این امکان به راحتی برای تو وجود داشت و مرد شرافتمند و درستکاری هستی پس به این خاطر این شرف و درستی باید هر چه می دانی بگویی بلکه بی گناهی که الان در زندان است و به قتل متهم شده آزاد شود.

نگرانی ملوان پس از اتمام صحبت های دوپین کمتر شده بود اما از قیافه خوشحالی که داشت خبری نبود.

پس از مکثی کوتاه گفت:

هر چه از این موضوع می دانم به امید خدا می گویم ولی می دانم که حتی نیمی از صحبت های مرا باور نمی کنید و من احمقم که اگر چنین انتظاری داشته باشم. من گناهکار نیستم و همه چیز را برای شما می گویم حتی اگر به قیمت جانم باشد.

او برای ما این طور شرح داد.

آن اورانگ اوتان را در جزایر هند شرقی گرفتم با نیت این که آن را بفروشم با زحمت به فرانسه آوردم و در یکی از اتاق های خانه ام در پاریس محبوس کردم.

صبح روز اتفاقاً وقتی برگشتم متوجه شدم که آن حیوان از اتاق خارج شده و جلوی آئینه ایستاده و تیغ ریش تراشی در دست دارد و سعی می کند صورت خود را اصلاح کند. من وقتی آن تیغ را در دست حیوان دیدم سعی کردم او را از این کار منع کنم و شلاقی را که معمولاً برای کنترل او استفاده می کردم به دست گرفتم ناگهان حیوان با حالت دو از اتاق بیرون آمد و از پنجره ایی که باز بوده خیابان رفت تیغ را نیز در دست داشت.

من به دنبال حیوان رفتم و چون صبح زود بود هنوز خیابانها خلوت بود تقریباً به آن حیوان رسیده بودم که او خیابان مورگ پیچیده بود در آنجا نور پنجره اتاق مادام لسانی توجه او را جلب کرد و اورانگ اوتان وحشی به طرف خانه آنها رفت و از ناودان با سرعت بالا رفت و به داخل اتاق و روی تخت افتاد و با ضربه ای پنجره را باز کرد و خلاصه که همه این اعمال یک دقیقه بیشتر طول نکشید.

- ملوان بیچاره کمی راحت شده بود امید داشت که حیوان را دستگیر کند چون تنها راه فرار همان ناودان بود ولی باز ادامه داد.

- با این وجود از کارهایی که ممکن بود آن حیوان انجام

دهد ناراحت و نگران بودم بالاخره تصمیم گرفتم از ناودان بالا روم و چون حرفه من ملوانی است در این کار مشکلی نداشتم ولی زمانی که به پنجره که در طرف چپ بود رسیدم نتوانستم جلوتر روم. تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که از داخل کلید اتاق را ببینم و چیزی را که مشاهده کردم مرا شوکه کرد و از ترس نزدیک بود به پایین بیفتم مادام لسانی و دخترش مشغول مرتب کردن لباسهای کمد بودند که حیوان وحشی بر سرشان پرید و در این زمان بود که صدای فریاد آنها به گوش همسایگان رسید و آنها را بیدار کرد.

اورانگ اوتان احمق موهای مادام لسانی را گرفت طوری که انگار می خواست صورتش را بتراشد مادام به سختی مقاومت می کرد و این مسئله حیوان را خشمگین کرد و حیوان نیز با یک ضربه سر او را قطع کرد. دیدن خون حیوان را عصبانی تر کرد و به سوی دختر حمله کرد و در حالی که دندانهایش را نشان می داد انگشتانش را به دور گردن دختر فشار داد و آن قدر نگاه داشت که او مرد. بعد از آن سرش را برگرداند و چون مرا در پشت پنجره دید عصبانیتش تبدیل به ترس شد. ترس از شلاق بنابر این دور اتاق می چرخید و همه اسباب خانه را به هم ریخت و به دنبال جایی برای مخفی کردن اجساد می گذشت. جسد دختر را گرفت و آن را به درون دودکش فرو کرد و بعد پیرزن را از پنجره به بیرون انداخت. من که خیلی ترسیده بودم سعی کردم حیوان را آرام کنم بنابر این سروصدای من و حیوان شنیده

می شد و همسایگان صدای ما را شنیدند. خلاصه با نگرانی توانستم از ناودان پایین بیایم و به خانه برگشتم و دعا کردم که دیگر آن حیوان را نبینم.

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. احتمالاً حیوان با همان روشی که دوستم دوپین گفت بود فرار کرده و بعد از خروجش پنجره را هم بسته.

پس از مدتی ملوان اورانگ اوتان را گرفت و به باغ وحش پاریس فروخت و کارمند بانک آقای لبون هم پس از توضیحات دوپین به پلیس فوراً آزاد شد.

پلیس نیز با این که با دوپین دوست بود اما از نتیجه بدست آمده این پرونده خجول بود و مادر حالی که اتاق پلیس را ترک می کردیم شنیدیم:

پلیس امیدوار است در آینده تحقیقاتش را بدون مزاحمت انجام دهد.

## نامه

روزی پوارو نامه‌ای سرگشاده از خانمی به نام «وایولت» مارش که تقاضای ملاقات کرده بود دریافت کرد. و پوارو هم روز بعد ساعت یازده را برای وقت ملاقات تعیین کرد، لازم است یادآوری کنم مسئله خانم وایولت مارش برنامه معمول روزانه ما را تغییر داد ولی در مسیری که برای ما خوشایند و خوب بود.

خانمی خوش سیما قد بلند و تمیز سر ساعت یازده به ملاقات پوارو آمد. او حالتی جدی و رسمی داشت و این مسئله بیشتر بر جذابیت او می‌افزود. پس از تعارفات و معرفی وقتی نشست، صحبت را بدون مقدمه شروع کرد:

- جناب پوارو مسئله بنده طوری است که برای روشن شدن شما باید تمامی ماجرا را از اول بازگو کنم.  
- هر طور صلاح است، بفرمایید، بنده در خدمتم.

- جناب پوارو داستان من از آنجا شروع می شود که دو پسر یک خرده مالک در «دون شایر» به علت این که مزرعه آنها جوابگوی امرار معاش آنها نبود هر یک به سویی برای رقم زدن سرنوشت خود می روند. برادر بزرگتر به نام «آندرو» به استرالیا رفت و با فکر و کمی تلاش در امر زمینداری ثروتی هنگفت بدست آورد. برادر کوچکتر که راجر نام داشت و پدر بنده بود با مقداری تحصیل در فروشگاه کوچکی به عنوان فروشنده مشغول به کار شد و با زنی که پدرش نقاش فقیری بود ازدواج کرد. من شش سال بیشتر نداشتم که پدرم فوت کرد و در سن چهارده سالگی مادرم را نیز از دست دادم و تنها کسی که برایم ماند همان عمویم بود. بله عمو «آندرو» از سفر استرالیا برگشت و در نزدیک محل زندگی قبلی اش ملک کوچکی به نام «کرانبری» را خریداری نمود. عمو آندرو مرا به پیش خود برد و همانند دخترش از من مواظبت و نگهداری کرد ولی او عقاید خودش را داشت و بین ما که دو نسل فاصله داشتیم در مورد طرز تفکر و عقاید اختلاف نظرهایی پیش آمد. عمویم گرچه در امور زمین داری و کشاورزی دارای نبوغ و روشهای نو و جدید بود ولی در مسایل اجتماعی زنان و تحصیل و مخالف بود و عقیده داشت دختر باید طرز دوشیدن گوساله، خانه داری، دامداری و غیره را بیاموز و نیازی به تحصیل و ترقی و این حرفها ندارند.

از این رو من و او در این مورد زیاد اصطحکاک داشتیم و با

وجودی که همدیگر را دوست داشتیم به خاطر کله شقی ارثی که داشتیم برخورد هایمان جدی تر و خشن تر شد. با تمام اینها من موفق شدم دیپلم خود را بگیرم. و پس از آن تصمیم گرفتم با مبلغ کمی که مادرم برایم به ارث گذاشته از نعمت خدای استعداد و هوشم استفاده کنم و به کرانبری بروم. و همین جا بود که درگیری و اصطحکاک میان ما به اوج خود رسید. و عمویم مسئله را اینطور برایم بازگو کرد که من تنها وارث او هستم و اگر بر تصمیم خود پافشاری کنم و از عقاید او پیروی نکنم نباید از او انتظاری داشته باشم. من هم که راه و هدف خود را انتخاب کرده بودم در کمال احترام و ادب به او گفتم که دوستش دارم و پول و مسائل مادی برایم کمترین ارزشی ندارد، من هدف و آینده خود را خودم رقم می زنم و از آن وقت دیگر از هم جدا شدیم. و من از آن وقت که تقریباً نه سال پیش می شود بعضی اوقات اواخر هفته به دیدن او می رفتم و رابطه ما نیز خیلی دوستانه و صمیمانه بود به طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است ولی یادم است که در آخرین مشاجره که باعث شد از همدیگر جدا شویم او عیناً این جمله را به من گفت:

- دختر! نباید اینقدر به عقل و فکر بنازی، مرا که می بینی هیچگونه اطلاعات کتابی ندارم ولی با این حال هر وقت مایل بودی می توانیم مسابقه بدهیم و نتیجه را خواهی دید!

بله عیناً گفته ای آخرین او بود زیرا پس از ترک آنجا در تعطیلات آخر هفته که همدیگر را می دیدیم دیگر در این موارد

صحبتی نداشتیم و سعی می‌کردیم در کنار هم خوش باشیم. او هیچ گاه از اینکه من لیسانس گرفتم و هیچ مطلبی نگفت و می‌دانم تغییر عقیده هم نداده بود. بهر حال در طی همین سه سال اخیر کم‌کم بیمار شد و همین ماه قبل بر اثر بیماری درگذشت. همه این صحبت‌ها برای این بود که عمویم یک وصیت‌نامه عجیب و غریبی برای من گذاشته که مسئله ملاقات من با شما می‌باشد. در وصیت‌نامه آمده است.

- ملک کراتبری و تمام متعلقات آن از زمان مرگ من به مدت یک سال در اختیار برادرزاده‌ام خواهد بود و در این مدت او باید هوش خود را به من ثابت کند و پس از یک سال چون فکر و هوش من بر او تقدم پیدا کرده است تمام دارایی خود را به موسسات خیریه می‌بخشم.

- مادموازل این مسئله سختی است و شما تنها بازمانده او هستید!

- اوه جناب پوارو من از این دید به قضیه نمی‌نگرم، زیرا همان روز که او را ترک کردم راه خود را انتخاب کرده بودم و او حق مایملک خود را دارد و می‌تواند به هر کسی که بخواهد واگذار کند.

- آیا وصیت‌نامه توسط وکیل نوشته شده؟

- خیر، روی ورقه وصیت‌نامه نوشته شده و مردی و زنی که در کراتبری زندگی می‌کردند و کارهایش را انجام می‌دادند، آن را امضاء کرده‌اند.

- به نظر شما می‌شود وصیت‌نامه را دست‌کاری کرد؟

- اوه حتی فکرش را هم نمی‌کنم.

- پس شما این مبارزه‌ای با عمویتان می‌دانید؟

- بله، دقیقاً.

- پس می‌شود این طور فکر کرد که ممکن است مقدار متناهی پول نقد و یا یک وصیت‌نامه دیگر مخفی شده باشد و برای این و امتحان هوش شما به شما یک سال فرصت داده است.

- کاملاً همین است و اذعان می‌کنم هوش شما از من بیشتر است.

- اوه شکسته نفسی می‌فرمایید در هر حال من با تک‌تک سلولهای مغزم در خدمت شما هستم. می‌خواستم ببینم شما جستجو می‌کرده‌اید؟

- سطحی، ولی باید یادآور شوم عمویم دارای هوش و استعدادی سرشار بوده و به این آسانی که شما فکر می‌کنید نیست.

- آلاَن وصیت‌نامه و یا رونوشت آن را همراهتان دارید؟

خانم مارش کاغذی را به پوارو داد و پوار ضمن بررسی آن گفت:

- بله، بله سه سال قبل نگاشته شده به تاریخ ۲۵ مارس، زمان آن هم ۱۱ صبح بوده خیلی جالب است، محدوده جستجو را کمتر می‌کند و من مطمئن هستم که باید به دنبال وصیت‌نامه

دیگری باشیم چون اگر وصیتنامه‌ای دیگری باشیم چون اگر وصیتنامه‌ای به فاصله نیم ساعت هم از این اولی نوشته شده باشد این را باطل می‌کند.

- خانم محترم این مسئله بی‌اندازه مشکل و جالب است و من عاشق اینجور کارها هستم و مطمئن باشید سلولهای مغز عمومی شما هیچوقت به خوبی سلولهای مغز پرارو عمل نکرده است و خوشبختانه چون امشب کار دیگری ندارم باتفاق هاستینگز به کراتبری می‌رویم، راستی زن و شوهری که گفتید هنوز آنجا هستند؟

- بله نام آنها «بیکر» است.

پاسی از شب گذشته بود که به کراتبر رسیدیم و با استقبال گرم زن و شوهر که بوسیله تلگرافی از خانم مارش خبر داشتند روبرو شدیم. به خاطر سفر طولانی و فاصله زیاد ایستگاه تا مزرعه که تقریباً هشت کیلومتر بود پس از شام مفصل و خوشمزه‌ای که خانم بیکر برای ما تدارک دیده بود به خواب خوش و عمیقی فرو رفتیم.

صبح روز بعد از صرف صبحانه به اتاق مخصوص آقای مارش رفتیم، اتاقی کوچک ولی با نظم و ترتیب خاصی بود. گنجهای چوبی بر روی دیوار نصب که مخصوص نگهداری اسناد و مدارک و پرونده‌های مرحوم مارش بود که با نظم خاصی چیده شده بودند، میز منبت‌کاری شده به همراه چند صندلی که مانند میز منبت‌کاری شده بودند و دیگر چیزی از

نویی آنها باقی نمانده بود، یک طرف اتاق را گرفته بودند یک صندلی بزرگ چرمی که مشخص بود محل استراحت دائمی آن مرحوم بوده هنوز در اتاق بود.

پوارو با آتش زدن سیگارش و پک غلیظی به آن گفت:

- خب دوست عزیزم، هاستینگز باید نقشه خودمان را برای مبارزه فکری با مرحوم مارش هر چه زودتر طرح کنیم. من به طور اجمالی خانه را مورد بررسی قرار داده‌ام و فکر می‌کنم هر چه باشد باید در این اتاق باشد و باید تمامی گوشه و زوایا و مدارک و اسناد موجود در این اتاق را دقیقاً مشاهده و بررسی نماییم، طبیعی است که نباید انتظار داشته باشیم وصیت‌نامه فوق را اینجا پیدا کنیم ولی ممکن است یک سند یا ورق بی‌ارزش سرنخی برای پیدا کردن وصیت‌نامه پنهانی باشد. خب، حالا بهتر است اطلاعاتی از این زن و شوهر بدست بیاوریم، لطفاً آن زنگ را بزنید.

زنگ را زدم و پوارو همچنان با تفکر، قدم‌زنان، گوشه و کنار اتاق را از نظر می‌گذرانید.

- مرحوم مارش شخص منظمی بوده، توجه کن کمدچینی‌ها را بین با چه نظمی چیده و کلیدها که هر کدام گیره‌ای از عاج با نشانه مخصوص محل خود دارد و پرونده‌ها را بین چگونه شماره گذاری کرده، واقعاً جالب است...

ناگهان ایستاد و توجه‌اش به کلید میز کار افتاد که با یک پاکت نامه میچاله شده و کثیف در سوراخ قفل بود، پوارو کلید



را بیرون کشید و روی پاکت را که با خطی بسیار بد و ناشیانه برخلاف دیگر عناوین کلیدها نوشته شده بود، کلید میز کشودار خواند.

پوارو همچنان متعجب با اخمی در جبین گفت:

- این دست خط مرحوم مارش نیست، بلکه حاضریم قسم بخورم ولی به جز ایشان چه کسی وارد اینجا شده؟! فقط خانم مارش می تواند... ولی او هم زن منظم و تمیزی است! آقای بیکر که مردی با صورت گل انداخته و گونه های گلگون و چروکیده بود با صدای زنگ وارد شده بود.

پوارو خطاب به بیکر گفت:

- آقای بیکر ممکن است همسران نیز به اینجا بیایند، بنده

چند سؤال داشتم؟

چند لحظه بعد وقتی بیکر به اتفاق همسرش که زنی چاق و خونسرد مانند تمامی اهل دون شایر بود وارد اتاق شدند، پوارو بدون مقدمه علت حضور من و خودش را برای آنان توضیح داد و خانم بیکر برای اظهار همدردی و همکاری گفت:

- جناب کارآگاه من و همسرم هرگز راضی نیستیم خانم مارش از حق قانونی خود محروم شود و این ملک و دارایی آقای مارش به بیمارستان داده شود.

پوارو سؤالاتی کرد و مشخص شد که آقای بیکر برای خریدن دو فقره برگ وصیت نامه به شهر رفته بوده و پوارو با تعجب پرسید:

- دو تا وصیت نامه؟! -

- بله قربان، فکر می کنم محض احتیاط بود، و همینطور هم شد چون ما یکی را امضاء کرده بودیم و مثل این که آقای مارش آن را خراب کرد چون دوباره...

- می توانید بگویند چه موقع از روز بود؟

خانم بیکر که شوهرش را در جواب مردد دید بلافاصله جواب داد:

- حقیقتش ساعت یازده بود. چون طبق معمول هر روز شیر را برای درست کردن شیر کاکائو روی گاز گذاشته بودم و وقتی از پیش ایشان برگشتم شیر سر رفته بود.

- خوب ادامه بدهید.

- بله، تقریباً یک ساعت بعد مجدداً ما را صدا کرد و اظهار داشت که اولی خراب شده و خواست ما دوباره امضاء کنیم و پس از آن مقدار معتناهی پول به ما داد و گفت:

- برای شما در وصیت نامه ام چیزی در نظر نگرفته ام ولی تا زمانی که زنده هستم هر سال مقداری پول به شما می دهم تا در آینده مشکلی نداشته باشید و او به عهد خود تا زمانی که زنده بود وفا کرد.

- آیا می دانید آقای مارش پس از امضای ورقه دوم چه کرد؟

- بله، ایشان به دهکده رفتند تا آبنوسان مجله ای را که دریافت می کردند، بپردازند

پوارو که به نظر از جواب آنها قانع نشده با اشاره به کلید و پاکت پرسید:

- آیا این دستخط مرحوم مارش می باشد؟

به نظر من چند دقیقه ای وقت گذشت تا بیکر جواب داد و با خود اندیشیدم دروغ می گوید ولی دلیلش را نفهمیدم.

- بله قربان خط ایشان می باشد.

- بسیار خوب، حالا بفرمایید آیا ایشان خانه را اجاره داده

بودند و یا اشخاص دیگری در طول این سه سال به این خانه رفت و آمد، داشته اند؟

- خیر قربان.

- هیچ مهمانی؟

- فقط خانم وایولت مارش، تعطیلات آخر هفته می آمدند،

دیدن ایشان.

- هیچ شخص غریبه ای به هیچ دلیلی به این اتاق وارد نشده

است؟

- خیر قربان.

ولی بلافاصله خانم بیکر اظهار داشت:

- اوه، جیم کارگران را فراموش کرده ای!

پوارو با تعجب پرسید:

- کارگران؟!!

- بله قربان تقریباً اگر اشتباه نکنم دو سال و نیم پیش بود که از

یک شرکتی در پلیموت که اسمش را نمی دانم تعدادی کارگر

برای تعمیر به خانه آمدند، آنها مدتی را نیز در همین اتاق مشغول کار بودند ولی چون من و جیم اجازه ورود به اتاق را موقع کار، کارگران نداشتیم از چند و چون قضیه بی اطلاع هستیم ولی به نظر من خانه اصلاً احتیاج به تعمیرات نداشت و همان موقع تعجب کردم و با خود گفتم حتماً مرحوم مارش از بیکاری این عمل را انجام داده است.

پوارو بلافاصله پس از مرخص کردن بیکرها گفت:

- هاستینگز، دوست عزیز حاضر شو که باید بدون بررسی و

بهم ریختن در و دیوار این اتاق باید به پلیموت برویم، داریم به

یک جایی می رسیم.

با کمی این طرف و آن طرف رفتن در پلیموت شرکت

ساختمانی فوق را یافتیم و پس از ملاقات با مدیر شرکت و

بررسی پرونده ها با سرکارگری به نام کوگان که تعمیرات خانه

مارش را انجام داده بود وارد صحبت شدیم و او که کارگری

زبده و باهوش بود برایمان روشن ساخت که چند عدد از

آجرهای بخاری دیواری را برداشته و در زیر حفره آن،

سوراخی تعبیه کرده اند که با فشار به اولین آجر ردیف آخری

تمامی آجرها تکان می خورد و از جای خود بلند می شدند.

با شور و شوقی بلافاصله به کراتبری برگشتیم و ضمن وارد

شدن به اتاق مطالعه و قفل کردن در بر روی خودمان فن یاد

گرفته را به اجرا گذاشتیم و حفره را پیدا کردیم. پوارو که برق

شعف در چشمانش موج می زد، دست خود را درون سوراخ

برد و هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که با احمی در جبین دست خود را که حاوی کاغذ مچاله شده‌ای بود بیرون کشید و با آهی که از نهادش برخاست روی زانوهایش در کف اتاق نشست پس از بررسی تکه کاغذ که مشخص بود بریده همان وصیت‌نامه مخفی است به دلیل این که هنوز قسمتی از امضاء بیکرها در آن بود ولی هیچ چیزی از متن وصیت‌نامه وجود نداشت پوارو با خشم گفت:

- یک نفر زودتر از ما به این وصیت‌نامه دسترسی پیدا کرده! ولی چه کسی از این کار سود می‌برده؟ چه کسی آن را از بین برده است؟! من گفتم:

- شاید کار بیکرها باشد.

- او، نه دوست من چون هیچکدام از وصیت‌نامه‌ها سودی برای آنها نداشته و تازه اگر مالک خانم مارش بشود امکان ماندن آنها در اینجا هست ولی اگر به دست بیمارستان بیفتد آنها ضرر خواهند کرد و...

- شاید مرحوم مارش تغییر عقیده داده و آن را از بین برده باشد؟

- ممکن است همینطور که تو می‌گویی باشد، خوب فکر نمی‌کنم دیگر در اینجا کاری داشته باشیم، ما توانستیم نقشه مارش را کشف کنیم ولی متأسفانه این کمکی به خانم و ایولت نمی‌کند!

بلافاصله به ایستگاه قطار رفتیم و با وجود نبودن قطار سریع‌السیر چون خسته و بی‌روحیه بودیم، قطار عادی لندن را سوار شدیم. پوارو سخنی نمی‌گفت و غرق در تفکرات خویش ناراحت و غمگین به نظر می‌رسد و من هم که خسته بودم خوابم برد. تازه از شهر تانتون خارج شده بودیم که با فریاد گوش‌خراش پوارو از خواب پریدم.

- هاستینگز، بلند شو، زود باش!

هنوز نمی‌دانستم خوابم یا بیدار که خود را بر سکوی ایستگاه قطار بدون کلاه و اثاثیه دیدم و از فرط ناراحتی و غضب گرمم شده بود چون می‌دیدم قطار صفیرکشان اثاثیه ما را در دل شب با خود می‌برد ولی پوارو بی‌توجه به من و همه چیز گفت:

- دوست عزیز، من ناشیانه برخورد کردم، چه می‌گویم بهتر است بگویم ابلهانه عمل کردم ولی نمی‌گذارم این سلولهای مغزم دیگر فریب بخورند!

من که هنوز از خود بی‌خود بودم گفتم:

- به به عالی است ولی بفرمایید چی شده؟!

ولی او بدون توجه به من با خود حرف می‌زد.

- مجله تجاری، اصلاً فراموش کرده بودم... ولی جا و محل آن کجا است؟ مسئله‌ای نیست باید سریعاً برگردیم، مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم.

- بله، گفتن به سرعت برگردیم برای جناب پوارو خیلی راحت بود ولی ما با یک قطار درجه سه که خیلی آهسته حرکت

می کرد به «اکسیترا» رسیدیم و از آنجا با کرایه یک ماشین صبح زود به کراتبری رسیدیم.

بیچاره بیکرها از دیدن مادر آن صبح زود ترسیده بودند ولی پوارو بدون توجه به آنها یگراست به اتاق مطالعه رفت و با خلوص و فروتنی گفت:

- هاستینگز عزیزم، من یک بار، نه سه بار، بلکه سی و شش بار احمق بودم ولی حالا حاضر باش!

پوارو به طرف میز و آن کلید و پاکت کثیف رفت و من خیره او را می نگریستم و می خواستم بینم چگونه می خواهد متن وصیت نامه را در آن پاکت کوچک پیدا کند؟!

پوارو با احتیاط و خونسردی پاکت را باز کرد و آنرا روی میز پهن کرد، سپس آتش روشن کرد و قسمت ساده درون پاکت را روی آتش بخاری دیواری گرما داد و در نهایت تعجب من پس از لحظه ای کوتاه حروف کم رنگی بر روی پاکت نقش بست و پوارو با خوشحالی رو به من کرد و گفت:

- هاستینگز عزیز می بینی؟!

پس از لحظه ای تمامی نوشته ها به صورت خوانا بر روی پاکت به وضوح خوانده می شد.

- تمامی مایملک و دارایی خود را به برادرزاده ام و ایولت مارش را به ارث می گذارم. امضاء: آندور مارش

بیست و پنجم مارس ساعت ۱۲/۳۰

امضاء شهود

آلبرت پایک و جسی پایک  
شیرینی فروش و همسرش

بلافاصله گفتم:

اما این قانونی است؟!

- دوست عزیز تا جایی که من اطلاع دارم هیچ جا نیامده است که کسی نمی تواند از جوهر نامرئی برای نوشتن وصیت نامه استفاده کند. آقای مارش کاملاً به وضوح تمامی دارایی خود را برای تنها بازمانده اش به ارث گذاشته است و اما فکر او!

ایشان مرحله به مرحله تمامی قدمهایی را که یک جوینده باید برمی داشت پیش بینی کرده بود، همان کاری که من احمق در ابتدا نصفه نیمه انجام دادم. او دو ورقه وصیت نامه تهیه می کند و از مستخدمین می خواهد هر دو را امضاء کنند بعد از خانه به بهانه پرداخت آبونمان مجله تجاری خارج می شود و در حالی که با خودنویس نامرئی وصیت خود را در این پاکت نوشته به طریقی شیرینی فروش و همسرش را وادار می کند با خودنویس نامرئی زیر امضای او را امضاء کنند و بعد همانطور که دیدی پاکت را به کلید می بندد و با خود می گوید اگر برادرزاده اش به حقیقت ماجرا و نقشه او دست یابد پس حق داشته به راه تحصیل علم برود.

- ولی پوارو به نظر من جز تو کسی نمی توانست به این راز پی ببرد و من فکر می کنم او مستحق این ارث و...

- اوه هاستینگز عزیز اشتباه تو همین جا است زیرا از قدیم گفته‌اند کار را به کاردان بسپار و خانم مارش با سپردن این کار به من هوش و ذکاوت خود را به اثبات رسانده است و محق این ارث و میراث است.

- ولی واقعاً عقیده آندرو مارش مرحوم در این باره چیست؟!

## وقتی طلا آهن می‌شود!!

دکتر «تورن دایک» با هیجان نظر خود را از لحاظ روانشناسی بیان می‌کرد و ما نیز سراپا گوش بودیم.

- بله در حرفه ما باید همیشه به تمامی سخنان بیان شده با تعمق و توجه خاص گوش فراداد و هیچ‌گاه نباید جزئیات یک مسئله را بی‌ارزش و پیش‌پا افتاده تلقی کرد و باید به تمامی مسئله از یک بُعد و یک دید کامل نگاه کرد و همیشه باید آماده مقابله با نتیجه و بازدهی به تصورات پوچ یک فرد آگاه یا ناآگاه بود.

مثلاً وقتی شخصی واقعه‌ای را بیان می‌کند فقط قسمت‌هایی را که از نظر خودش مهم و حساس است با آب و تاب بیان می‌شود و قسمت دیگر ماجرا را که از نظر او سطحی است به گونه‌ای گذرا و بی‌اهمیت بیان می‌شود اینجا است که شنونده باید نکته‌سنج و ریزبین باشد و مسئله را حل‌جی کند.

سخنان دکتر در پاسخ مسئله ای بود که توسط جناب هالتروپ نماینده بیمه اسپینکیس توضیح داده می شد. در آن موقع من متوجه مطلبی که «تورن دایک» عرضه می کرد نشدم ولی با مروری که بعد از پایان ماجرا به گذشته کردم، متوجه شدم که از همین نکته سنجی و ریزینی غافل بوده ام و اشتباه بزرگ من همین مطلب بوده است.

آقای هالتروپ گفت:

- خوب ساعت کار اداری تمام شده و من دیگر مزاحم شما نمی شوم و...

«تورن دایک» حرف او را قطع کرد و گفت:

- اوه، دوست عزیز شما اصلاً مزاحم نیستید و ما هم به کارمان علاقمندیم، خواهش می کنم بنشینید و مشکل خود را بیان کنید.

آقای هالتروپ با لبخندی نشست و سخنانش را شروع کرد.  
- نمی دانم مطلب را از کجا شروع کنم و حتی نمی دانم که شما می توانید کمکی برایم باشید یا نه ولی به هر حال مشورت خیلی از مواقع حلال مشکلات بوده است.

او پس از کمی تعمق و مکشی کوتاه اینچنین گفت:

- تقریباً دو ماه پیش مدیریت شرکت استخراج طلا به نام «آکروپونگ» از ما خواست تا جعبه ای پر از شمش های طلا را که به شرکت مینتون و بورول برای ساخت جواهرات ارسال می شد را بیمه کنیم.

ما که قبلاً نیز با این شرکت همکاری داشتیم این محموله را نیز بیمه کردیم. شمش های طلا از آفریقای غربی در آکرا به بندری به نام بلهاون که نزدیکترین بندر به کارخانه مینتون و بورول بود توسط کشتی به نام لباری بارگیری و حمل شد و در آنجا جعبه فوق به نماینده کارخانه مذکور تحویل شد.

جعبه مذکور در بلهاون در قطاری که به ایستگاه گاربریج، نزدیکترین ایستگاه به شهر آنچستر که کارخانه فوق در آنجا است بارگیری و به سلامت و بدون مخاطره ای تخلیه شد. ایستگاه فوق با منظره جالی کنار پیچ رودخانه قرار گرفته است و محل ساکت و مطمئنی بوده است، البته تا قبل از این ماجرا چون حادثه درست در همین جا در اتاق رئیس ایستگاه روی داد. بالاخره جعبه را از قطار فوق پیاده کردند و چون می بایست منتظر قطار بعدی که به شهر آنچستر می رفت باشند، جعبه را در اتاق رئیس ایستگاه گذاشتند.

رئیس ایستگاه به علت نامعلومی اتاقش را به مدت طولانی ترک می کند و سپس در حالی که قطار آنچستر آخرین سوت حرکت را به صدا درمی آورده، ایشان با هیجان و اضطرابی خاص سر می رسد و جعبه را تحویل نگهبان و رئیس قطار می دهد. نماینده شرکت در ایستگاه آنچستر جعبه را تحویل گرفته و با ماشین به کارخانه می برد که متأسفانه بعد از باز کردن جعبه به جای شمش های طلا درون آن پر از لوله های آب بوده است!

«تورن دایک» گفت:

- به احتمال زیاد جعبه را در یک فرصت مناسب عوض کرده اند.

- بله و این کار خیلی ماهرانه انجام گرفته است چون جعبه بدلی همه مارک و علامتهای جعبه اصلی را داشته است و پس از بررسی و تحقیق همان طور که حدس زده بودیم جعبه فوق در ایستگاه گابریج تعویض شده است زیرا با وجود قفل بودن در اتاق رئیس ایستگاه، پنجره ایشان که در پشت ساختمان رو به باغچه ای بوده کاملاً باز و رد پای مشخصی زیر پنجره فوق پیدا شده است.

«تورن دایک» با اخمی در جبین پرسید:

- خب، این مسئله در چه ساعتی از روز بوده؟

- هوا کاملاً تاریک بوده زیرا قطار در ساعت ۷/۱۵ وارد ایستگاه گابریج شده است.

- چند روز از این ماجرا می گذرد؟

- سه روز پیش و ما دیروز باخبر شدیم.

- پس شما می خواهید حق بیمه را پرداخت کنید؟!

- اوه، نه در حالی که اهمال کاری از طرف راه آهن بوده و ما می توانیم خسارت را از آنها مطالبه کنیم ولی بیشتر خواهان آن هستیم که تا شمش ها دورتر نرفته اند آنها را پیدا کنیم.

- می دانید مسئله خیلی پیچیده و با یک برنامه ریزی و نقشه ماهرانه اجرا شده است و سارق یا سارقین اطلاعات کامل از

محل تحویل تا تخلیه و شکل و اندازه ظاهری آن داشته اند و همینطور برای انتقال آن وقت کافی و نقشه ای بی عیب و نقص را اجرا کرده اند ولی می توانید بگویید ایستگاه و رودخانه چه مقدار فاصله از هم دارند؟

- اوه بازرس باجر که این پرونده به او واگذار شده نیز همین سؤال را مطرح کرد، فاصله تقریبی چیزی حدوداً نیم مایل است که همگی راه مرداب است.

«تورن دایک» با لبخندی گفت:

- به طور حتم جعبه فوق از طریق همین راه که آسانترین راه است به یکی از این طریق حمل شده است. احتمالاً با استفاده از تاریکی هوا به وسیله یک قایق کوچک طلاهای فوق را از جعبه بیرون آورده و در میان کالاهای یک کشتی مخفی نموده اند و یا حتی می توان با علامتی آنها را درون آب انداخت که پس از مساعد شدن اوضاع آنها را بردارند و...

هالتروپ با ناراحتی میان حرف او پرید و گفت:

- یک دفعه بفرمایید که رنگ شمش ها را هم دیگر نخواهیم دید!

- خب این اصل جریان و سرقتی است که انجام گرفته ولی به هر حال نباید ناامید بود منتهی خود جنابعالی هم اطلاع دارید که شمش های فوق را می توان خرد کرد و هیچ نشانه ای هم نمی توان یافت که شمش های، سرقت شده است و همین مسئله را بغرنج تر می کند.

- ولی همان طور که گفتم بازرس پلیس باجر مأمور این قضیه است ولی شرکت ما تمایل دارد شما هم این مسئله را برای بررسی و تجسس قبول بفرمایید.

«تورن دایک» پس از مکث کوتاهی گفت:

- به خاطر حساسیت قضیه و پیچیدگی آن قبول می کنم - منتهی مراتب باید مجوزی رسمی مبنی بر تحقیق و تجسس در شرکت کشتی رانی و کارخانه مینتون و بورول برایم صادر فرمایید البته هنوز خودم هم نمی توانم قولی به شما بدهم.

- از نظر مجوز مسئله ای نداریم و من می توانم همین آلاَن بدهم خدمتتان ولی توجه نکردید که بنده گفتم جعبه بعد از تخلیه از کشتی و قبل از رسیدن به شرکت تعویض شده است و فکر می کنم راهی را که می خواهید دنبال کنید اشتباه است!

- شما هم توجه نکردید که بنده عرض کردم این نقشه را با اطلاعات کافی و برنامه ریزی مشخص از قبل طراحی شده است و ما دو مسیر را در کنار هم به طور همزمان باید دنبال کنیم، یکی مسیر خود جعبه است و دیگری کارخانه و کشتی است زیرا به احتمال قوی طرح نقشه و گرفتن اطلاعات باید از یکی از این دو جا گرفته شده باشد.

هالتروپ پس از قانع شدن دو مجوز برای «تورن دایک» صادر کرد و در آن از شرکت کشتی رانی و کارخانه خواست از هیچ کمک و مساعدتی نسبت به دکتر «تورن دایک» دریغ نکنند و بعلت عجله ای که داشت ما را ترک کرد.

«تورن دایک» رو به من کرد و متفکرانه گفت:

- مسئله جالبی است، جالبتر و مشکل تر از همه کارهایی که داشته ایم و باید از طریق اداره آگاهی پلیس تحقیقاتی گسترده و دقیقی صورت گیرد و همین کار را نیز ما باید از محلی که نشان می دهد سرقت انجام گرفته شروع کنیم.

پرسیدم:

- یعنی از کجا؟

- از بلهاون، ما فوراً به آنجا می رویم و مسیر جعبه را عیناً دنبال می کنیم.

با تعجب و کنجکاوی پرسیدم:

- ولی ما می دانیم که جعبه در آنجا از کشتی تخلیه شده است، شما دیگر دنبال چه چیز هستید؟!

- اوه، بله دوست عزیز ولی نکات مبهم و عجیب در این پرونده بی شمار است و ما باید این نکات را طبقه بندی کرده و گفتم که نباید در این قضیه عجولانه عمل کرد و قبل از شروع تحقیقات باید با تفکر مقداری از مسائل مبهم را حل کرد. گفتم:

- من که گیج شده ام و این طور فکر می کنم که شما مسائلی را درک کرده و در نظر دارید، که از دید من پنهان مانده است! صبح روز بعد به محض ورودمان به بلهاون، دکتر «تورن دایک» گفت:

۱ - اول باید به ساختمان گمرک برویم و از تحویل و تحول



شمش‌ها به مأمور کارخانه اطمینان حاصل کنیم چون هنوز هیچ مدرکی نیست که ثابت کند شمش‌ها در ایستگاه گابریج تعویض شده است.

پس از رؤیت مجوز دکتر توسط افسر گمرک او با کمال خوشرویی و ادب گفت:

«من با اظهار مطلبی شما را مطمئن می‌کنم که هنگام خروج جعبه از گمرک درون آن پر از شمش طلا بوده است، طبق قوانین گمرک برای طلا مالیات نمی‌گیرند ولی باید بازبینی و ارزیابی شود و گزارش آن داده شود و فقط طلاهای بانک انگلستان از این قانون مستثنی می‌باشد. جفرسون لطفاً گزارش جعبه طلای کشتی لبادی را به این آقایان بدهید.

«تورن دایک» پرسید:

«در صورت امکان می‌خواهم با ارزیاب جعبه صحبت کنم. - اوه، مانعی ندارد. جفرسون پس از رؤیت گزارش آقایان را به افسری که جعبه فوق را ارزیابی کرده است، معرفی کنید.

پس از رؤیت گزارش «تورن دایک» یادداشت کرد:

طول جعبه ۳۳ سانتی‌متر، عمق ۲۵ سانتی‌متر، عرض ۳۰ سانتی‌متر، وزن کل ۷۸ کیلوگرم محتوی ۴ شمش طلا به وزن ۵۱ کیلو.

و در حالی که گزارش خود را به افسر جوان برمی‌گرداند پرسید:

«آیا می‌توانیم افسر مربوطه را ملاقات کنیم؟»

جفرسون گفت:

«اوه بله نام ایشان برن می‌باشد و احتمالاً آلان هم بر روی اسکله مشغول ارزیابی محموله‌ها هستند.

پس از معارفه آقای «تورن دایک» و برن، آقای جفرسون ما را ترک کرد و از قیافه برن ناراحتی مشهود بود. «تورن دایک» گفت:

«در گزارش جنابعالی خواندم که شمش‌ها را نیز وزن کرده‌اید، درست است؟ - بله.

«می‌خواستم بدانم که آنها را تک‌تک توزین کردید؟ - خیر، یک جا وزن شدند.

«می‌توانید اندازه و شکل ظاهری آنها را توضیح دهید چون در گزارشتان به این مسئله اشاره‌ای نکرده بودید؟

«خب، تا به حال شمش طلا را ارزیابی نکرده بودم ولی خوب تقریباً فکر می‌کنم از نوع معمول شمش بود و حدوداً ۵ سانت ارتفاع، ۲۳ سانت طول و ۱۰ سانت عرض داشتند.

«لطفاً وضعیت بسته‌بندی آنها را بفرمایید به چه صورت بود. - خوب، جعبه با تسمه‌های آهنی بسته شده بود که قطر خود جعبه حدود چهار سانتی‌متر بود، شمش‌ها چیزی حدود یک و نیم سانتی‌متر مابین شمش و دیواره جعبه بیشتر وجود نداشت. - حتماً طبق قوانین پس از ارزیابی جنابعالی جعبه لاک و مهر شده است؟»

- او، بله و پس از تحویل آن به معاون ناخدای کشتی، او هم آن را به نماینده شرکت تحویل داد و طلاها صحیح و سالم از بندر خارج شد.

- «تورن دایک» پس از یادداشت مطالبی ضمن تشکر از افسر جوان به او گفت:

- خوب، بنده می خواستم از این قسمت کار شخصاً مطمئن شوم که شدم، خدانگهدار.

در حال خروج از گمرک «تورن دایک» گفت:

- خوب این هم از گمرک، اطلاعات خوبی کسب کردیم. گفتم:

- پس از این اطمینان حالا بهتر می توانیم از این مسئله در بازجویی از گاربریک از آن بهره ببریم و فکر می کنم شما هم به دنبال همین بودید؟

- نه کاملاً، هنوز چند نکته مبهم وجود دارد و قبل از گاربریک بهتر است مجوزمان را به ناخدا و مسئولین شرکت نشان دهیم. در حالی که به طرف دفتر شرکت کشتی رانی می رفتیم با تعجب گفتم:

- اینجا دیگر چه می خواهید؟! من که سردر نمی آورم!

وقتی مدیر شرکت مجوز هالتروپ را نگاه کرد با عصبانیت از پشت میز شلوغ و بهم ریخته اش برخاست و گفت:

- طلاهای مسروقه که در اینجا مفقود نشده، بهتر نبود به محل وقوع سرقت یعنی ایستگاه گاربریک می رفتید؟!!

«تورن دایک» با خونسردی گفت:

- او، مطمئناً همین کار را خواهیم کرد و از راهنمایی جنابعالی هم کمال تشکر را داریم ولی بنده چند مورد را در اینجا باید بررسی کنم تا موضوع برایم بیشتر روشن شود ابتدا می خواستم به دفتر ثبت کالاهای کشتی نظری بیاندازم. - دفتر فعلاً در اختیار کاپیتان کشتی است ولی رونوشت آن اینجا است، بفرمایید!

«تورن دایک» با برداشتن یادداشت از روی جزییات درج شده در لیست مربوط به جعبه آن را مسترد کرد و گفت:

- متشکرم حالا لطفاً رونوشت بارنامه کشتی را مرحمت فرمایید.

مسئول دفتر با ناراحتی و تعجب گفت:

- ولی اطلاعات بارنامه هم عیناً همان مشخصات جعبه است که در لیست ملاحظه کردید!

- بله شکی نیست ولی اگر اجازه دهید می خواهم آن را ببینم. پس از چند دقیقه ای مسئول شرکت از قسمت اداری زونکنی را آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید این قسمت مربوط به جعبه مورد نظر شما است و این قسمت به این طرف مشخصات محموله های دیگر کشتی است که حتماً به درد شما نمی خورد.

- ولی «تورن دایک» بدون توجه به حرف او پس از رؤیت بارنامه جعبه شمش های طلا، بارنامه های محموله های دیگر

کشتی را ورق می زد و یادداشت برمی داشت و همین قیافه دوست ما را مضحک تر کرد و گفت:

- مثل این که حالا حالاها کار دارید، من کار دام و با اجازه شما مرخص می شوم ولی برعکس گفته اش گیج و مبهوت مرا نگریست و چون من هم چیزی از موضوع سردر نمی آوردم خم شد و انگشتان «تورن دایک» را که بر روی نوع بسته بندی ها و نوع جنس آنها بالا و پایین می شد نگاهی کرد و آنگاه با تعجب گفت:

- خدایا! شمش طلا چه ربطی با بسته های لوبیا دارند؟! لوبیاها هنوز در انبار کشتی هستند!

«تورن دایک» باز هم بدون توجه کارش را ادامه می داد زیر لب زمزمه کرد:

- حدسم درست بود مقصد همگی لندن است.

«تورن دایک» با برداشتن یادداشت از انواع بسته بندیها و جنس ها بالاخره زونکن را بست و به دوست عصبانیمان داد و او برای تمسخر در حالی که فکر می کرد راحت شده است پرسید:

- قربان نمی خواهید از کشتی دیدن کنید؟

پس کشتی هنوز اینجا است، لطفاً یک کارت ورود برایم صادر فرمایید شاید احتیاج شود.

همین جمله دوست خشمگین ما را دوباره در خود فرو برد و در حالی که کارت صادر می کرد، گفت:

- امروز عصر تخلیه کشتی تمام می شود و به احتمال زیاد

فردا صبح در لندن است.

پس از دریافت کارت و تشکر از او به طرف ایستگاه گاربرج به راه افتادیم و من در طول راه هر چه بر مغزم فشار آوردم چیزی از کارهای او را نتوانستم حلاجی و به قول معروف جفت و جور کنم، بر همین اساس پرسیدم:

- خب این همه اطلاعات و یادداشتهای عجیب و غریب چه کمکی به ما می تواند بکند؟! ما هنوز به ایستگاه که محل اصلی...

«تورن دایک» با تعجب مرا نگریست و حرفم را قطع کرد و گفت:

- اوه، جرویس! مسئله مثل روز روشن است و من از تو بعضی مواقع تعجب می کنم!

- حتماً نمی خواهی بگویی طلاها...

- گوش کن دوست عزیز در قطار می توانی یادداشت های مرا نگاه کنی و خواهی فهمید سرخ اصلی، یعنی نقشه و روش سرقت را فهمیده ایم.

- اوه، دوست من هالتروپ طلاها را می خواهد، نه روش سارقین را و من فکر می کنم تا حالا وقت تلف کرده ایم!

- درست است ولی بارها گفته ام جزییات هر قضیه ای، هر سخنی بی ارزش نیست و باید فقط اصل قضیه را مهم شمرد. حالا با بینش و اطلاعات درست از روش سارقین در سرقت آنها می توانیم در گاربرج اصل قضیه را تمام و کمال تعقیب و پیدا

کنیم.

با بدبختی و دردسر زیاد یک کوپه خالی پیدا کردیم و «تورن دایک» در حالیکه پیش را روشن می کرد دفترچه یادداشتش را به من داد. با مروری بر دفترچه چیزی سردر نیاوردم یک بار دیگر نگاه کردم دیگه داشتم عصبانی می شدم چون چیزی نمی فهمیدم. پیپم را روشن کردم و با پک غلیظی به دنبال ابهام «مثل روز روشن» گشتم! ولی هیچ رابطه ای بین بسته بندی های بادام افریقایی، پیچ و مهره و دانه سنگ پیدا نکردم و دفترچه را در حالی که با عصبانیت به «تورن دایک» برمی گرداندم، گفتم:

- «مثل روز روشن» را پیدا نکردم!

او در حالی که می خندید برای آرامش من گفت:

- ناراحت نباش مهم نیست. قسمت اصلی کار تازه شروع می شود، اوه، نگاه کن دوست عزیزمان در ایستگاه می باشد. با نگاهی به سکوی ایستگاه بازرس باجر را دیدم و گفتم:

- یعنی بدون ایشان ما مشکل داشتیم؟!!

- به هر حال او مسئول این پرونده است و ما هم برای یک هدف در اینجا جمع شده ایم و بهتر است با هم همکاری نزدیکی داشته باشیم.

- اوه چطورید دکتر «تورن دایک»? وقتی اطلاع پیدا کردم آقای هالتروپ به دیدن شما آمده با روحیاتی که از شما سراغ داشتم انتظار آمدنتان را داشتم، ولی این که قطار لندن نیست؟! «تورن دایک» نیز متقابلاً با خوشرویی در جواب بازرس

گفت:

- اوه بله ما برای اطمینان از شمش ها هنگام بارگیری در بندر به بلهاون رفته بودیم.

بازرس باجر گفت:

- دوست عزیز می توانستید دو روز پیش این را از من بپرسید زیرا مسئولین گمرک ما را در جریان گذاشته بودند، البته این مهم نیست قسمت اصلی کار اینجا است.

- در مورد روش سارقین چیزی دستگیرتان شده است?

- اوه، البته تقریباً می شود گفت مشخص است زیرا از پنجره رئیس ایستگاه جعبه بیرون برده شده و همان شب دو نفر با جعبه ای درست مطابق مشخصات جعبه مورد نظر دیده شده اند که به طرف مرداب می رفته اند، همین. ولی باید بگویم پلیس منطقه را محاصره کرده و در حال جستجو است و خود بنده هم عقیده دارم طلاها هنوز اینجا است به همین خاطر با لباس شخصی در خدمت شما هستم.

در حال گفتگو به طرف دهکده ای که آن طرف رودخانه بود می رفتیم، «تورن دایک» بر روی پل ارتباطی مکشی کرد و با نگاهی به مرداب و رودخانه گفت:

- واقعاً محل بسیار مساعد و خوبی است! رودخانه ای نزدیک به دریا با نهادهای فراوان برای مخفی کردن! راستی باز پرس آیا کشتی غریبه ای در اینجا مشاهده نشده؟

- اوه، چرا آن کشتی کوچک و کثیف که به گِل نشسته،

می بینید؟ از «لی» آمده و چون دو نفر از ملوانش به محل  
آشنایی نداشته اند در گل فرو رفته اند و لازم است بگویم  
خدمه اش اهل لی نیستند و من با جستجو و بازرسی آن اطمینان  
می دهم هیچ طلایی در آن نیست.

- بازرس، آن قایق بزرگ چیست؟!

- یک بلم تجاری است متعلق به پسر و پدری اهل همین ده  
که مردمانی درستکار و قابل احترامی هستند. احتمالاً امشب  
حرکت می کنند. نگاه کنید حالا هم با قایق کوچکی دارند به  
طرف بلم خود می روند... ولی مثل این که به طرف قایق به گل  
نشسته می روند!

بازرس بلافاصله با دوربین خود آنها را زیر نظر گرفت و دو  
ماهگیر مسن محلی که از روی پل عبور می کردند برای  
لحظه ای توقف کردن و قایق را نگریستند.

قایق کوچک پس از نزدیک شدن به قایق در گل نشسته و  
سوار کردن دو نفر خدمه آن به طرف بلم خود رفت و در حالی  
که هر چهار نفر به بلم سوار می شدند، یکی از ماهگیران مسن  
که کنار «تورن دایک» ایستاده بود، گفت:

- خوب مثل این که آنها را برای کار در بلم با خود می برند.

باجر با کمی تنش و هیجان در حالی که با دوربین آنها را  
می نگریست گفت:

- من مطمئنم که آنها چیزی همراه ندارند!

«تورن دایک» که با چشم غیر مسلح آنها را می نگریست

پرسید:

- بلم را بازرسی کردید؟

- بله، بله همه جای آن را گشتم، خالی است، چیزی ندارد!

- لنگر! لنگر آن را بالا کشیدید؟

- نه! متأسفانه فراموش کردم!

- خوب حالا می توانی با دقت نگاه کنی!

دو نفر خدمه لنگر را به سختی بالا می کشیدند و پدر و پسر  
مشغول برافراشتن بادبانها بودند در همین لحظه یکی از  
ماهگیران گفت:

- لنگر را به سختی بالا می کشند! احتمالاً گیر کرده است.

«تورن دایک» دوربین را از دست باجر قاپید و گفت:

- باجر مواظب باش کشتی می خواهد حرکت کند و...

هنوز حرف دکتر به اتمام نرسیده بود که لنگر با زحمت زیاد  
و با کمک هر چهار نفر خدمه از آب بیرون کشیده شد ولی در

انتهای آن زنجیر دیگری بود و در همینجا بود که آه از نهاد  
بازرس باجر در آمد. انتهای زنجیر یک جعبه چوبی بود.

- لعنتی ها یک قایق می خواهم، من پلیس هستم بجنید...!

پیرمرد ماهگیر با خونسردی و بی تفاوتی گفت:

- خیلی خوب، باشد.

باجر این بار با خشمی که چهره اش را کبود کرده بود فریاد

زد:

- قایق... عجله کنید... اگر آن بلم برود...

پیرمرد که او هم خشمگین از حرکات باجر بود، گفت:  
- نکند می خواهی از شیرینی فروش بخری؟! نگاه کنی درون  
بلم چه خبر است؟!!

پس از کشیدن جعبه به داخل بلم درگیری شدیدی بین خدمه  
درگرفته بود و بلم با سرعت دور می شد و اتفاقات درون آن  
کمتر مشهود بود و پس از کنترل یکی از خدمه توسط سکان بلم  
کوچک و کوچکتتر شد و از نظر ناپدید شد.

ماهیگیران با یک قایق رسیدند و باجر با سوت خود افرادش  
را خبر کرد و با هیجان و عصبانیت دستوراتی می داد ولی  
برخلاف او و حتی خود من «تورن دایک» خونسردانه فقط یک  
نظاره گر بود و من با تعجب پرسیدم:

- حالا چه کار باید کرد؟!!

- هیچی، باجر آنها را تعقیب می کند و چون به آنها نمی رسد  
فقط می تواند مزاحم آنها شود تا نتواند قبل از رسیدن به دریا  
لنگر بیاندازند و باجر هم تا آن موقع کمک را دریافت خواهد  
کرد.

- ما هم با او می رویم؟

- نه لزومی ندارد چون سراسر شب طول می کشد و این کار  
باجر است، منتهی تو اگر مایلی می توانی بروی، من کار دارم.  
- ولی بهتر است من تا آخر قضیه باشم و ببینم چون ممکن  
است آنها موفق شوند با طلاها...

- بله، بله برو و خوب چشمانت را برای پیدا کردن مخفی گاه

مجدد طلاها باز کن در همین لحظه باجر پرسید:

- آیا شماها هم می آید؟

«تورن دایک» گفت:

- فقط دکتر جرویس می آید.

ما چهار نفر بودیم و دو ماهیگیر پاروزنان ما را از زیر پل و  
نگاههای «تورن دایک» عبور دادند و در حالی که پل، دهکده و  
«تورن دایک» کوچک می شدند به طرف بلم و دریا در حرکت  
بودیم. بلم خیلی سریعتر از ما در حرکت بود و حدوداً دو مایلی  
از ما جلو افتاده بود و چون هنگام جذر رودخانه بود ما به  
سختی تنها با مهارت دو ماهیگیر رودخانه را طی می کردیم و با  
ز به همین علت فقط بعضی مواقع بلم را در نظر داشتیم آنهم در  
جاهای صاف رودخانه.

حالا دیگر به قسمت عریض رودخانه رسیده بودیم و  
ماهیگیران ماهر ما با برافراشتن بادبان و پارو زدن سرعت ما را  
بیشتر کردند ولی به همین نسبت نیز بلم سریعتر دور می شد در  
همین هنگام ماهیگیر پیر به باجر گفت:

- ما به او نخواهیم رسید.

- چرا با این اطمینان حرف می زنی، شاید...

- اوه بازرس کشتی با کمک جذر رودخانه از دهانه

می گذرد و به دریا می رسد ولی...

- چرا ما نمی توانیم عبور کنیم؟!!

- چون موقعی که او به دهانه می رسد دریا در حال جذر

است و او عبور می کند ولی موقعی که ما برسیم مد دریا شروع شده و در حالی که بلم کیلومترها دور شده است، ما در حال جنگ و جدال با فشار آب هستیم.

همین اتفاق افتاد و بلم عبور کرد و تهدیدها، التماسها و... باجر هیچ فایده ای نداشت، بیچاره با نظاره به بلم که هر لحظه در دریا کوچک و کوچکتر می شد به مرز جنون کشیده شده بود و می خواست پارو بزند ولی بلد نبود. با همه این تفاسیر دو ماهیگیر زبده و ماهر با مد دریا جنگیدند و بالاخره با خستگی و از حال رفتن هر دو نفرشان ما نیز از دهانه عبور کردیم ولی هیچ اثری از بلم نبود و تا چشم کار می کرد دریا بود و دریا...

به حال و روز باجر افسوس می خوردم و اشتباه فاحش او را در بازرسی لنگر یک امر طبیعی می دانستم چون برای یک فرد معمولی البته از نظر دریانوردی این اشتباه طبیعی بود.

ماهیگیر که از تعقیب بلم به علت پیدا نبودن آن ناامید شده

بود، گفت:

- خب بازرس حالا چه باید کرد؟

باجر که چیزی برای اظهار نظر نداشت خاموش ایستاده بود و دریا را با حسرت می نگریست. ما چاره ای نداشتیم جز این که در مسیر دریا به طرف لندن برویم تا شاید در بین راه کمکی به ما برسد واقعاً موقعیت بد و ناامیدی داشتیم ولی ناگهان یک کشتی بخار کوچک با سرعت به طرف ما در حال حرکت بود، این گشت گارد ساحلی بود.

پس از تلاش کوتاهی از طرف ماهیگیران ما با پارو زدن و گارد ساحلی با حرکت سریعش به هم رسیدیم و با توضیح مختصر ولی همراه با فریاد باجر، قایق به پشت کشتی بسته شد و ما به سرعت به راه افتادیم.

افسر کشتی پرسید:

مشخصات بلم چیست؟

و یکی از ماهیگیران گفت:

- نام آن بلو - بل است، از مالدن می آید و مشخصات دیگری داد و اضافه کرد:

- احتمالاً در سواحل شمالی در حرکت است.

افسر گارد ساحلی پس از بررسی و تعیین جهت هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در حالی که با دوربین اطراف را نگاه می کرد، گفت:

- یک بلم آنجا است بیا نگاه کن و دوربین را به ماهیگیر داد و ماهیگیر گفت:

- احتمالاً خودش است و باید برای پیدا کردن جعبه به «لی»

یا «سات اند» (South End) یا یکی از بنادر کوچک برود.

با خوشحالی لحظات تلخی را که گذرانده بودیم فراموش کردیم و با عکس العمل های ملوانان و باجر و همکارانش وقتی نام بلو - بل را بر روی بلم دیدیم و بوسیله قلابی آن را ملوانان به کشتی بخار متصل کردند در ظرف چند دقیقه دو نفر خدمه دستگیر شدند و من و دو ماهیگیر دیگر به دنبال باجر درون

کابین بلم رفتیم و بر روی دو تخت آنجا دو مرد را در حالی که طناب پیچ شده بودند دیدیم و در کمال خوشحالی و تعجب جعبه سیاه را دیدیم که بلافاصله به کمک ملوانان به درون کشتی بخار منتقل شد و پدر و پسر هم که خیلی عصبانی بودند، آزاد شدند.

بازرس که آهی از خوشحالی و خستگی می‌کشید رو به من گفت:

- خوب تمام شد، واقعاً راست می‌گویند انسان از چند لحظه بعدش خبر ندارد! من به همراه کشتی به لندن می‌روم و شما بهتر است در سات‌اند پیاده شوید.

به همین ترتیب پس از پیاده شدن در سات‌اند به وسیله یک قطار سریع‌السیر خود را به لندن رساندم و در حالی به خانه رسیدم که زیاد دیروقت نبود و «تورن دایک» مشغول بررسی مقداری کاغذ بود و تا مرا دید، گفت:

- اوه برخلاف انتظارم زود برگشتی؟ خوب تعریف کن. و من هم که او را مشتاق دیدم تمام ماجرا را با آب و تاب توضیح دادم و او در پایان صحبت‌های من گفت:

- خوب شانس آوردید، این به حل ماجرا کمک می‌کند و...  
- ولی جعبه و طلاها را باجر بدست آورد!

- اوه بله دوست من ولی عجله نکن همه مسائل فردا در اسکاتلند یارد حل خواهد شد، امیدوارم همین‌طور که تو می‌گویی باشد.

- ولی تمامی علائم جعبه درست بود و...  
ساعت ۷ صبح روز بعد در حالی وارد دفتر سربازرس میلر شدیم که باجر در آنجا بود.

- اوه خوش آمدید «تورن دایک»، باجر چه گفتیم؟ دکتر «تورن دایک» تا با چشم خودش نبیند باور نمی‌کند.  
«تورن دایک» با اظهار تعارف و محبت گفت:

- همین‌طور است، حالا اجازه می‌دهید؟  
میلر گفت:

- اوه، البته باجر لطفاً نشان دهید.

سپس هر چهار نفر به اتاق دیگری رفتیم که درون اتاق جعبه مزبور یک میز کوچک یک ترازو قرار داشت و «تورن دایک» آن را با دفترچه یادداشتش مقایسه کرد و گفت:  
- خب در آن را باز نکرده‌اید!  
میلر گفت:

- نه، خوب... لاک و مهر گمرک هنوز دست نخورده است، لزومی ندارد!

حتماً می‌خواهید بدانید درون آن چیست؟

- یعنی چه؟! خوب مشخص است چهار شمش طلا!

- ولی بنده چون از طرف شرکت بیمه مأمور شده‌ام می‌خواهم درون جعبه را بینم در نهایت تعجب ما سه نفر همدیگر را به خاطر تقاضای بی‌دلیل «تورن دایک» می‌نگریستیم.



بالاخره سربازرس میلر گفت:

- واقعاً که! باشد اشکالی ندارد. باجر آن را باز کنید ولی خدا کند آقای دکتر نخواهد عیار شمش ها را هم مشخص کند! پس از دقت فراوان و کاردانی میلر جعبه باز شد و پارچه ضخیم را کنار زد و رویه زرد رنگ شمش ها نمایان شد. باجر گفت:

- بفرمایید، راضی شدید یا آن دوتای دیگر را هم می‌خواهید ببینید؟! «تورن دایک» بدون توجه به ما با یک وسیله شروع به اندازه گیری عرض و ارتفاع یکی از شمش ها کرد و در نهایت تعجب سه نفر گفت:

- این ترازو دقیق است؟

میلر با حالتی تقریباً عصبی گفت:

- بله ولی...

«تورن دایک» پس از اندازه گیری شمش آن را بر روی ترازو گذاشت و گفت:

- ۱۲/۷۲ کیلوگرم!

میلر پرسید:

- خوب که چی؟! - سرب.

هر دو پلیس به ناگاه به طرف شمش دویدند و گفتند:

باجر فریاد زد:

- آه، مگر نمی‌بینی طلا است؟! - خیر، فقط روکش طلا است.

- از کجا فهمیدید؟! - خوب وزن حجمی هر شمش ۱۱۸۰ سانتی متر مکعب است با وزنی معادل ۱۲/۷ کیلوگرم پس سرب است حالا اگر اجازه بدهید با بریدن قطعه‌ای از آن ثابت می‌کنم.

دو پلیس با ردوبدل کردن نگاهی اجازه را دادند و «تورن دایک» با یک چاقو و چکش به جان شمش افتاد و پس از لحظه‌ای یک تکه از شمش را که رنگ خاکستری داشت به دست آنها داد و حرف خود را ثابت کرد.

میلر که از تعجب خشکش زده بود، گفت:

- آه، بالاخره سارقین موفق شدند! ولی... شاید دکتر تو

اطلاعات دیگری داشته باشی؟ - بله، البته فکر می‌کنم ولی باید با من به اسکله لندن بیایید

آنجا مسئله روشن می‌شود. میلر با چهره‌ای بشاش استقبال کرد ولی باجر با عصبانیت گفت:

- نمی‌فهمم چرا زودتر نگفتید؟! من به دنبال آن کشتی... اوه،

آن همه دردسر در حالی که شما می‌دانستید!! - دوست من، شما خیلی کمک کردید، اینها مدرکی است

مهم و ثابت می‌کند طلاها از کشتی بیرون نرفته است.

میلر با خوشحالی گفت:

- باجر بحث کردن با دکتر فایده‌ای ندارد، او دست پر است پس بهترین کار رفتن به بندر است.

در اداره گمرک پس از کمی تأمل رئیس اداره ما را در دفترش پذیرفت و به گرمی خطاب به «تورن دایک» گفت:

- جعبه فوق را در دفتر کناری گذاشتیم، بفرمایید.

پس از ورود به دفتر فوق جعبه‌ای درست مطابق با جعبه اسکاتلندیارد مشاهده کردیم منتهی مقداری بزرگتر بود و چند ورق کاغذ هم کنار آن روی میز بود.

افسر گمرک گفت:

- فکر می‌کنم جعبه موردنظر شما همین باشد ولی برای محکم کاری بهتر است با مشخصات بارنامه کشتی هم مقایسه بشود. بله، جعبه محتوی ۲۱۳ پیچ و مهره برنجی به طول ۱۵ سانت با قطر ۱ سانت و وزن خالص ۵۰/۸ کیلوگرم. سفارش آقای جکسون واکر از لندن، آیا جعبه‌ای که خواستید همین هست؟

«تورن دایک» گفت:

- بله، بله.

- پس اجازه بدهید در آن را باز کنیم. پس از این جمله بلافاصله افسر فوق در آن را باز کرد و میلر و باجر با اشتیاق به طرف جعبه پورش بردند ولی لحظه‌ای نگذشت که باجر با اخمی در جبین گفت:

- دکتر اشتباه کردید، اینجا پر از پیچ و مهره برنجی است! «تورن دایک» با لبخندی گفت:

- درست است ولی پیچ و مهره طلایی جناب بازرس. سپس یکی از آنها را به دست او داد و گفت:

- شما تا به حالا پیچ برنجی به این سنگینی دیده بودید؟! میلر و باجر به این نکته اعتراف کردند و «تورن دایک» ادامه داد:

- خیلی راحت از روی بارنامه کشتی می‌شود فهمید که وزن هر پیچ حدود ۲۴۰ گرم است و می‌توان ثابت کرد. بلافاصله از جیبش یک ترازوی کوچک خارج کرد و مهره را وزن کرد.

- ببینید وزن آن ۲۴۰ گرم است در حالی که پیچ برنجی نباید از ۱۰۵ گرم بیشتر وزن داشته باشد و هیچ شک نیست که پیچ و مهره‌ها از طلا هستند و همانطور که می‌دانید وزن خالص آن طبق بارنامه ۵۰/۸ کیلوگرم تقریباً مطابق با طلای مسروقه ۵۱ کیلوگرم می‌باشد و آنها به هنگام ذوب حدود ۲۰۰ گرم طلا را از دست داده‌اند. راستی نماینده شرکت جکسون واکر آمده است؟

افسر با خنده گفت:

- بله منتظر است و از شدت هیجان مثل گربه‌ای که روی جای داغ راه می‌رود، این طرف و آن طرف می‌پرد. اجازه بدهید آلان صدایش می‌کنم. چند دقیقه‌ای طول نکشید که یک مرد ریزنقش کثیف وارد

دفتر شد ولی با دیدن جعبه باز شده و افراد دور آن عقب گرد کرد و پا به فرار گذاشت.

\*\*\*

وقتی به خانه رسیدیم به «تورن دایک» گفتم:

- چطور موفق شدی سرنخ اصلی یا بهتر بگویم شک کردی جعبه طلای سرقت شده یک جعبه قلابی است؟

- اولش یک حدس بود. ماجرا را وقتی هالتروپ بیان کرد به نظرم خیلی ساده و پیش پا افتاده آمد. وقتی فکر کردم که سرقت یک جعبه شمش طلا چگونه باید باشد به این نتیجه رسیدم که باید قبل از حمل محموله طلاها دزدیده شده باشد و مسئله اصلی دور کردن شمش ها است چون وزن و حجم زیادی دارد، پس هر چه زودتر طلاها به سرقت رفته باشد خیلی بهتر و کار راحت تر خواهد بود.

با توجه به این مسائل که گفتم اگر نقشه ای بکشی که جعبه قلابی تو را هم به نام شمش طلا بدزدند، مرتجبا داری به خاطر این که اگر او دستگیر شود تا آن موقع تو برنامه هایت را جفت و جور کرده ای و اگر آن شخص فرار کند که همه چیز را با خود برده است و اگر به تقلبی بردن طلا هم پی ببرد نه می تواند شکایت کند و نه...

با این حدس و گمان کارم را شروع کردم یعنی یک دزدی کوچک، سرپوشی بر روی یک سرقت بزرگ است. من برای این فکر می بایست سندیت و دلیلی محکم داشته باشم یعنی

مطمئن می شدم شمش ها موقع تخلیه از کشتی در بلهائون در جعبه دیده شده باشد و به همین خاطر پس از ملاقات ارزیاب گمرک، آقای بون برایم مسجل شد شمش ها قبلاً تعویض شده است.

بین دوست عزیز، من اندازه حقیقی شمش ها را محاسبه کرده بودم، حجم آنها باید  $676/5$  سانتی متر مکعب، طول  $17/8$  و عرض  $7/6$  با ارتفاع  $5$  سانتی متر و اندازه هایی که توسط آقای برن داده شده بود به هیچ وجه حقیقی نبود و اگر شمش های ارزیابی شده توسط آقای برن طلا بود، باید حدوداً  $90$  کیلوگرم وزن می داشت نه  $51$  کیلوگرم متوجه هستید؟

- پرسیدم.

- ولی من تعجب می کنم چرا آنها یک چنین ریسکی کردند؟!

- خوب مسلماً همانطور که دیدید آنها به این امید بودند که با یک بازرسی کوچک از جعبه مسئله تمام می شود ولی سؤال مهم و اصلی پس از این که متوجه شدم شمش های ارزیابی شده توسط آقای برن طلا نبوده، این بود که پس شمش های اصلی کجا هستند؟

اولین سؤالی که پیش می آمد این بود که آیا طلاها خارج شده اند یا درون کشتی هستند؟ پس راه حل مسئله در برنامه کشتی و دقت در وزن محموله های دیگر آن بود، خوب در این زونکن فقط یک جعبه بود که وزنش با وزن جعبه شمش ها

۲۰۰ گرم اختلاف داشت و آن همین جعبه پیچ و مهره بود و یک سؤال آخر چه کسی از آفریقا به لندن پیچ و مهره می فرستد؟!

خوب با عجیب بودن این مسئله جزییات را بررسی کردم و با تقسیم وزن کل آن بر تعداد پیچ و مهره ها متوجه شدم هر یک از پیچ و مهره ها باید ۲۴۰ گرم وزن داشته باشد که در این صورت فقط باید از طلا باشد.

- پس دانه سنگها و بادام آفریقایی چی؟ آیا به این جریان ربط داشتند؟

- اوه دوست عزیز آنها برای سرگرم کردن آن فضول باشی بود، نمی خواستم بفهمد من بر روی کدام محموله دست گذاشته ام.

- با این حساب در موقع برگشت از بلهاون مسئله را حل کرده بودی، درست می گویم؟

- بله ولی می بایست جعبه مسروقه را هم به عنوان دلیل و سند در اختیار می داشتیم.

- یک سؤال دیگر، و آن چگونگی ربودن طلا از انبار کشتی است؟

- می دانی من فکر می کنم که طلاها هیچوقت از کشتی بیرون نرفته است و تمام شک من به مسئول موتورخانه کشتی، معاون و یکی دیگر که ممکن است احتمالاً یک ملوان باشد. اگر اجازه دهی توضیح می دهم تا روشن شوی.

معاون کشتی باید مراقب محمولات و جایگزینی و انبار کردن آنها باشد، مسئول موتورخانه در ریخته گری مهارت دارد، آنها متوجه می شوند که یک جعبه شمش طلا جزو محموله کشتی خواهد بود پس از قبل با دانستن مشخصات جعبه، مشابه آن را می سازند و مخفی می کنند. بعد از رسیدن جعبه آنها را با هم عوض می کنند و معاون کشتی نیز فرصت داشته این جعبه را نیز وارد لیست محمولات کشتی کند و بارنامه ای برای آن صادر کند و مسئول موتورخانه هم که معلوم است در این اثنا مشغول ریخته گری پیچ و مهره ها می باشد. معاون کشتی بارنامه جعبه پیچ و مهره را برای یک دوست صمیمی در لندن می فرستد، البته این فقط یک حدس است.

پس از مدتی تمام حدس «تورن دایک» با اختلافاتی جزیی درست از آب درآمد، معاون، مسئول موتورخانه و یکی از ملوانان کشتی لبادی بازداشت و به جرم خود اعتراف کردند و نماینده قلابی شرکت «جکسون واکر» نیز همه این مراتب را گواهی کرد.

# ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

# ParsBook.Org



The Best Persian Book Library